

رمان فقط در چند ثانیه | negin3 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



بسم الله الرحمن الرحيم

" فقط در چند ثانیه... "

نمی دونم تو چی از خدا می خواهی؟

من که از خدا ، فقط تو رو می خوام

نمی دونم تو چی از دنیا می خواهی؟

من که از دنیا ، فقط تو رو می خوام

-خاله من ، اون داره فیلم بازی میکنه

-باشه پسرم اصلا هرچی تو بگی.خوب چیکار کنیم؟هیچ کاری از دستمون بر نمیاد.

-کی گفته بر نمیاد...خوبشم برمیاد.شما از جلو این در برید کنار بقیش با من

-سامیار پسر گلم،ولش کن خودش که خسته بشه میاد بیرون.

-اما خاله جون..

-خاله بی خاله...من مطمئنم که میادش بیرون...یه کم صبر کن.

داشم صداشون رو میشنیدم .دوباره داشتند با هم بحث میکردند. دیگه خودم هم خسته شدم
بودم. آخه تا کی فرار؟باید باهانش صحبت میکردم...آره خودش، اگه باهانش صحبت کنم ممکنه
که دست برداره...ولی اگه مثل دفعه قبل کتکم بزنه چی؟نه نمیتونه پسره عوضی . به چه حقی می
خواد منو بزنه!...ولی اون نامزدمه....حتی اگه نامزدم هم باشه نمی تونه منو بزنه...ولی...آه ، همش
شد ولی ولی ، خسته شدم از این زندگی...خدایا یا منو بکش ، یا اون عوضی رو...توفکر و
خیالات خودم بودم که صداش میخ کوبم کرد:

-زود باش درو باز کن ببینم چه مرگته

فقط سکوت کردم بودم .حالا که میبینم اصلا نمیشه با این حرف زد..دوباره صداش بلد شد:

-چته؟ لال شدی؟

باز داشت جملات همیشگی رو تکرار می کرد...خدایا خسته شدم ، خواهش می کنم کمکم کن .تو
تنها کسی هستی که می تونی کمکم کنی .کاری کن از دستش راحت بشم....خدایا...صدای
دادهاش داشت کرم می کرد...در بیچاره که جدیداً بد جور به دست سامیار خراشیده می شد،
نزدیک ب.د از جا کنده بشه.وقتش بود باهانش مقابله کنم....پس در رو باز کردم...تا در رو باز کردم
خودش رو انداخت داخل اتاق و قبل از این که خودم متوجه بشم، احساس کردم یه طرف صورتم

داغ شده. درسته دوباره می خواد منو زیر مشت و لگد هاش له کنه. نه هرچقدر صبر کردم بسه، اون حق نداره منو این جورى بزنه ... نه... پس دلو زدم به دریا و تا تونستم بهش بد و بیرا گفتم:

-عوضی، تو آشغالی، یه آشغال هرزه تو از هرچی پسره تو این دنیا کثیف تر و بدتری.... تو ..

هنوز حرفم تمام نشده بود که طرف دیگر صورتم هم داغ شد... احساس شوری در دهانم کردم .. داشت خون می آمد... صدای نعره اش را شنیدم:

-چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو چی گفتی جوجه؟

-میدونی چیه... اصلا تو لیاقت عشق منو نداری. تو لیاقت نداری که زن خوبی مثل من داشته باشی. سامیار، من این ازدواج اجباری رو به زودی بهم میزنم. مطمئن باش.

صدای قهقهه کثیف و چندش آورش می آمد. گفت :

-هه ازدواج اجباری! تو خودت خواستی با من ازدواج کنی.

-آره ازدواج اجباری، خود تو هم میدونی که من اصلا تو رو دوست نداشتم، ندارم و نخواهم داشت. من فقط بخاطر مامی قبول کردم که با تو ازدواج کنم.. تازه اون موقع هم هنوز نمیدونستم که تو چقدر پسره کثیف و هرزه ای هستی. بدبخت تو دیگه دلت رو به چی این زندگی خوش کردی؟ هان؟ فکر کردی با بی آبرو کردن دخترا به جایی میرسی؟ خالم از تو و همه دوستای عوضیت بهم می خوره. تو... تو... تو حتی لیاقت نداری که من کلمات عوضی، کثیف و هرزه رو روت بزارم، آخه میدونی چیه؟ اگه نمیدنی همین حالا بهت میگم. لیاقت تو کلاماتی بدتر و بیشتر از اینا هست. حیف خالم که بچه ای مثل تو داره... حیف... واقعا حیف.

داشتم نفس نفس می زدم. خیلی خسته شده بودم. ولی هرچیزی که بهش گفتم حقش بود. فکر کرده کیه که هرچیزی که دلش میخواد بارم می کنه؟ خوبه هنوز به صورت رسمی نامزد نکردیم. اگه نامزد کرده بودیم که دیگه اگه منو می زد هیچ کس جلو دارش نبود و بعد هم می گفت زنم هست اختیارش رو دارم.. صورت سامیار دیدنی شده بود... اوه اوه قرمز قرمز بود. همچین نگاهم می کرد انگار داره به طعمش نگاه میکنه. خیلی خبیصانه، هرچند که خودش کلا خبیص بود. داشت میرفت به طرف در وقتی جلو در رسید پرخید به طرفم و گفت:

-خوب گوش کن... تو مال من میشی حتی اگه خودت نخواهی ... این حرف رو تو گوشت فرو کن

این حرف رو که زد دستش رو برد سمت گوشش (یعنی که خوب گوش کن) و بعد هم سریع از اتاق بیرون رفت.

تو فکر و خیالات خودم بودم که دیدم مامی داره صدام میکنه...دیگه خسته شدم از بس خودم رو این تو حبس کردم. نمی خوام خودم رو ضعیف نشون بدم پس بهتره دوباره شیطون و شوخ بشم. من باید با سامی طور دیگه ای برخورد کنم که برای همیشه دمش رو بزازه رو کولش و بره. از اتاق رفتم بیرون و به سمت آشپزخانه حرکت کردم رفتم سر یخچال و یه کم آب ریختم تو لیوان و خوردم..اوه چقدر گشتم بود...رفتم سمت قابلمه، بوش داشت منو میکشت عاشق قرمه سبزی بودم مامان هم برام قرمه سبزی درست کرده بود. وای دستش درد نکنه. یکم برا خودم ریختم و همین که برگشتم به عقب دیدم مامان با قیافه ای در هم ریخته داره نگاهم میکنه...مامی خیلی بدش میاد کسی به غذاش ناخنک بزنه. وای که میخواستم بزنم زیر خنده ولی بیخیال شدم آخه اون جووری مامی با جاری دنبال میگرد.

-هلن...چقدر بهت بگم به غذا ناخنک نزن

زبونم رو کشیدم دور تا دور لبم و گفتم:

-اوه مامی حالا مگه چی شده یکم غذا برداشتم بخورم دیگه

-آره راست میگی اینم فقط یه کمه

نگاه به بشقاب که کردم دیدم پر پرش کردم. خودم هم خندم گرفت و زدم زیر خنده. مامی گفت:

-دختر تو کی میخوای مثل بقیه باشی و مثل آدم زندگی کنی؟

-والا مامی خودمم نمیدونم

و دوباره زدم زیر خنده، اینقدر خندیدم که اشک از چشمام زده بود بیرون. مامی هم داشت لبخند میزد. یه لبخند بسیار کوچک که آدم باید خودش رو بکشه تا ببینتش. مطمئنم الان مامان در مورد سامیار صحبت میکنه. هنوز فکر و خیالاتم تموم نشده بود که صدایش بلند شد:

-هلن دخترم تو چرا اینقدر سامی رو اذیت میکنی؟

-مامی بخدا تقصیر خودشه. شما اون گند کاری هاش رو ندیدین که این جووری میگید. خودم با چشمای خودم دیدم که یه عالمه دوست دختر داره تازه با بعضی ها هم رابطه داره. من نمی خوام

با چنین کسی ازدواج کنم. درسته خواهرزادتون هست ولی بخدا اگه بابا زنده بود اصلا نمی زاشت چنین چیزی اتفاق بیفته.

-این طور نیست عزیزم تو بدبینی سامیار خیلی پسر خوبی

-شما اون رو قبول دارید؟ یعنی من اصلا برات مهم نیستم؟ بخدا خیلی ساده اید مامی اون خیلی عوضیه. اون جوجه رو میگیره رنگ می کنه به جای مرغ می فروشه. اون دست شیطون رو هم از پشت بسته.

-هلن تو خیلی به سامیار گیر میدی ها... وگرنه اون به موقع دیدن تو میاد به موقع تو رو هر جا بخوای میبره و..

-اصلا شده یه بار واسه من گل بگیره. شده؟

-خوب عزیزم گرفتاریاش زیاد بودن

-مامی من ، تو چرا نمی فهمی سامی دنبال پول منه، نه خود من. من اون رو بیشتر از خودش می شناسم .

-نه هلن این جور نیست اون خود تو رو دوست داره

-اصلا مامی این حرف ها رو ولش کن. من و تو اگه تا فردا صبح هم در این مورد صحبت کنیم، به نتیجه ای نمی رسیم. من دارم از گرسنگی میمیرم. زود غذا بیار دیگه.

-از دست تو دختر شیطون همین حالا یه بشقاب غذا خوردی ها... باشه میارم

-چیکار کنیم دیگه ، دست پرورده مامی جونمون هستیم

مامی یکی زد پشت سرم و گفت:

-که دست پرورده منی هان؟ دختر من کی مثل تو بودم؟ والا که خیلی روت زیاده

-مامی تو این دوره زمونه اگه آدم پر رو نباشه که می خورنش

این می خورنش رو خیلی با مزه گفتم که مامی این بار واقعا خندید و منم خندیدم. خیلی وقت بود که نخندیده بودم و خنده از رو لبام محوه شده بود. خوشحال بودم که دوباره دارم به روز های اوج خودم بر میگردم. رفتم کمک مامی وسایل شام رو چیدم ... خیلی هم باسلیقه

چیدم.. خخخخخ...دیگه همه چیز آماده بود.مامی هم غذا رو کشیده بود. منم رفتم نشستم رو صندلی .مامی هم اومد وقتی نشست بعدش گفت:

-راستی دخترم کی این جواب کنکور میادش

-شنبه ...یعنی دو روز دیگه باید با فرشته بریم ببینم قبول شدیم یا نه..وای مامی نمیدونی چقدر هیجان زده هستیم.البته وقتی کسی دختر یه خانم دکتر باشه صددرصد خودشم یه کاره ای می شه.مگه نه خانم دکتر؟

-اِ هَلن.....ایشالا که قبول شدی دختر گلم...

وای چقدر خوشحال شدم وقتی مامی با عشق بهم نگاه کرد.خداکنه قبول شده باشم.من به خودم ایمان دارم که قبول شدم.فقط امیدوارم همون طور که فکر می کنم باشه...امیدوارم....خدایا کمک کن .. غذاهم رو خوردم و کمک مامی وسایل ها رو جمع کردم..دور رو بر ساعت دوازده بود.خیلی خسته بودم. تصمیم گرفتم که برم بخوابم.سریع رفتم سمت اتاقم.رفتم توی تختم و بشمار سه خوابم برد

-هلن، عزیزم فرشته منتظره زود بیا پایین...تا حالا چند بار زنگ زده ها

-اومدم ...اومدم

آرایشم عالی بودملایم ، ولی در عین حال زیبایی خاصی داشت. زود زود کیفم رو برداشتم و سویچ رو هم برداشتم و تند تند از پله ها اومد پایین.رفتم به طرف مامی و گفتم:

-بای مامی جونم

مامی تازه روش رو طرف من کرده بود، بعد یهو یه چیغ زد و گفت:

-الهی فردای دخترم برم من ، چه خوشمل کرده...خیلی ناز شدی دختر گلم

-مرسی مامی جونم....خدافس.

-به قول خودت خدافس عزیزم.

یه لبخند گنده تحویل مامی دادم و به سمت در رفتم. لباس آبی کاربنی و مشکی پوشیده بودم . خیلی خوشمیل شده بودم. لباسم کوتاه بود و دکلمه . یه کفشی هم پوشیده بودم که پاشنش دوازده سانت بود. خودم هم از تیپم خیلی خوشم اومده بود. تند تند در رو باز کردم و اومدم بیرون. رفتم تو پارکینگ ماشین رو هم آوردم بیرون و به طرف فرشته رفتم.... جلو پاش ترمز کردم و گفتم:

-زود پیر بالا

-بمیری تو

اومد داخل ماشین و در و بست منم سریع حرکت کردم . دست فرشته رفت سمت ضبط و روشنش کرد . صدای ضبط خیلی زیاد بود. فرشته که از موقع ای که سوار ماشین شده بود، به من نگاه نکرده بود، یهو یه نگاه به من کرد و سریع گفت:

-وای چه خوشکل کردی جیگر

-میسی عزیزم تو هم خیلی خوشمیل شدی

-ولی به پای تو که نمیرسم

-اون رو که آرهمهههه

-خیلی لوسی هلن

من زدم زیر خنده اونم بازوم رو گرفت و کشید . چون داشتم رانندگی می کردم دیگه کاریش نکردم ...فرشته یه لباس سبز پوشیده بود با این که مانتو پوشیده بود ولی دکمه مانتوش باز بود و میدیدم. به نظرم لباس خوشمیلی بود مدل کفش های اونم مثل مدل کفش های من بود ، فقط پاشنه کفش اون کم تر از مال من بود. قرار بود امشب بریم تولد مانیا که یکی از دوستای فرشته بود. جدیداً هم با من دوست شده بود. قصد نداشتم پیام تولد ولی فرشته خیلی اصرار کرد ، منم قبول کردم . قرار بود بریم تو ویلاشون که قسمت شمال تهران بود. تقریباً یه یک ساعت و نیمه بود که داشتیم می رفتیم که دیگه رسیدیم:

-هلن ساعت چنده؟ دیر نکردیم؟

-تازه ساعت ۱۰، نه کجا دیر کردیم . تو گفتی اون گفته از ساعت ۹ شروع می شه تا ساعت ۲ و ۳ شایدم بیشتر... ما کجا دیر کردیم؟

رسیدم به ویلا یه پسر جون جلو در واستاده بود. رفتم کنار پسر که دقیقا تو چارچوب در بود و ایستادم... پسر یه نگاه به من کرد و یه نگاه به فرشته بعد گفت:

-فرشته جون تویی؟

فرشته گفت:

-ا سلام مانی خوبی؟ آره منم. زودباش از محل عبور و خروج برو کنار تا لهت نکردیم

پسر یه نگاه به من کرد و سریع رفت کنار. منم زود رفتم داخل. یه ویلا بزرگ بود معلوم بود که از اون خریول ها هستن. رفتم یه جا پیش ماشین های دیگه پارک کردم... اوه چقدر ماشین اینجا بود. معلوم بود که خیلی مهمون دارن... من و فرشته هر دو از ماشین اومدیم بیرون و به سمت در رفتیم در حال راه رفتن به فرشته گفتم:

-راستی اون پسره کی بود؟

-کدوم پسره؟

-دیونه ، اون که شما فرشته جونش بودی هااا

بلند زدم زیر خنده. فرشته هم که معلوم بود حرصش گرفته گفت:

-اون مانی بود، داداش مانیا

-آهان... حالا چرا تو رو فرشته جون صدازد؟

-هیچی بابا همین جوری

-خیلی پرویی حالا بگو

-باشه ساده سریع و مفید میگم... عاشق منه

من زدم زیر خنده و گفتم:

-واقعا...؟... پس یکی هم پیدا شد تورو بگیره.. خخخخ

-خیلی لوسی هلن. اومدن خواستگاریم

-واقعا؟

-کوفت و واقعا...آره ولی من بهش گفتم باید درموردت فکر کنم...

-اوه مادم...خخخخ

فرشته خیلی حرصش گرفته بود ولی چیزی نگفت. منم دیگه چیزی نگفتم. رسیدیم جلو در و وارد شدیم. اوه اوه اینجا تولد بود یا گودبای پارتی؟ خیلی فضاش باحال بود خدایی. به سمت چپ نگاه کردم دیدم که مانیا داره میاد پیشمون. منم به سمت اون حرکت کردم و وقتی رسیدم بهش، اون رو کشیدم تو بغلم و بهش گفتم:

-سلام عزیزم...تولدت مبارک

-سلام گلم...مرسی

از بغلش اومدم بیرون و فرشته اون رو در آغوش کشید و گفت:

-تولدت مبارک مانیا جونم...سلام

-مرسی فرشته جونم...علیک سلام

بعد هردوزدن زیر خنده.وای که فکر کنم اینا خیلی بیکار بودن، هی می خندیدن...مانیا به طرف من اومد و گفت:

-هلن جون برو طبقه بالا با فرشته، اونجا لباساتون رو عوض کنید

منم روم رو کردم به طرفش و با یه لبخنده گنده گفتم:

-متشکرکم عزیزم...حتما

بعد دست فرشته رو گرفتم و به سمت اتاق بالابردم..یه راهرو بزرگ بود که داخلش ۵ تا اتاق بود. حالا اگه واقعا اتاق بود دیگه نمیدونم. در تک تک اونا رو باز کردیم یکیش حموم بود، یکیش دستشویی سه تا دیگه هم اتاق بود رفتیم تو یکی از اتاقا که آخرین اتاق بود و ته راه رو بود.لباسم رو عوض کردم و فرشته هم لباسش رو عوض کرد.هر دو به سمت طبقه پایین حرکت کردیم...رفتیم پایین. من هیچ کس رو نمیشناختم ولی فرشته انگار همشون رو می شناخت، آخه با همشون خیلی گرم می گرفت...صدای موزیک کر کننده بود و خواننده داشت آهنگ مثل تو هیچ جایی ندیدم آرمین ۲afm رو می خوند و همه داشن اون وسط می رقصیدند.فرشته اومد به طرف من و گفت:

-بریم برقصیم

-مطمئنی دیگه احوال پرسى هات تموم شدن؟

-گمشو خوب زشت بود دیگه...بریم؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

-بزن بریم

هر رو به طرف محلی که همه داشن می رقصیدن یعنی سالن رفتیم، و شروع کردیم به رقصیدن. وای چه حالی می داد رقص. اون آهنگ تموم شد، و آهنگ جدید، شروع شد. و منم شروع کردم همراه آهنگ خوندن:

-خیلی دوست دارم یه روز

-باتو هم خونه بشم

-اگه پیشم نباشی

-بی تو دیونه میشم

-اگه از پیش بری

-اگه عشقم رو نخوای

-نیاد اون روزی که تو

-دیگه پیش من نیای

...

یه کم که رقصیدم، خسته شدم و رفتم یه طرف وایسادم. داشتیم به رقص ها نگاه میکردم، که دیدم یه دختر که خودش رو غرق آرایش کرده بود، ولو تو بغل یه پسر بود و پسر هم هی نازش می کرد. ایش حاله داشت بهم می خورد. فرشته هم دست از رقصیدن کشید و به همراه چند نفر اومد پیش من و گفت:

-معرفی میکنم هلن جون...سارینا..مهتا...نیلا

وقتی داشت اسم دخترها رو می آورد، به اونا اشاره میکرد. دختر سمت راستی سارینا بود. مهتا وسط بود، و نیلا سمت چپ بود و بعد رو به دخترا گفت:

-دوستای گلم اینم هلن هستش

نیلا دستش رو به طرفم دراز کرد، و گفت:

-خوشبختم هلن جان

-همچنین من نیلا جان

و بعد از نیلا، اون ها هم دقیقا همین حرف رو زدن و منم هر بار گفتم همچنین منم خوشبختم. فرشته گفت:

-نظرتون در مورد اونا چیه؟

ب سمت شرابها اشاره کرد. همه موافقت کردند که کمی بخورند منم موافقت کردم و یکم برای خودم ریختم. لیوانها رو نزدیک هم کردیم و نیلا گفت:

-به سلامتی خودمون

و بقیه هم آروم همین جمله رو تکرار کردن. داشتیم شراب رو می خوردیم و به رقااصها نگاه میکردم. احساس کردم کسی کنارمه وقتی نگاه کردم دیدم مانی هستش. یه لبخند بزرگ بهم زد و گفت:

-می شه بپرسم افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

زود تر از من، فرشته گفت:

-هلن دوست عزیزم... حالا گرفتی؟

مانی گفتم:

-آره آره گرفتم حالا چرا میزنی

بعد به سمت من نگاه کرد و گفت:

-منم مانی هستم برادر مانی

گفتم:

-از آشناهی باهاتون خوشبختم

-منم از آشنایی با تو خوشبختم

و بعد یه لبخند زد و دوباره روش رو به طرف فرشته کرد و گفت:

-عزیزم بریم باهم برقصیم؟

فرشته گفت:

-باشه بریم ولی یادت باشه نمیتونی با این کارات دل منو بدست بیاری ها. من هنوز در مورد تو فکر نکردم.

مانی یه اخم خیلی کوچیک کرد و گفت:

-باشه اصلا هرچی تو بگی...خوبه؟

-آره خوبه...حالا بریم

مانی دست فرشته رو گرفت و هردو به سمت رقص ها رفتند. شروع به رقصیدن کردند منم داشتم به اونا نگاه میکردم. بعد از حدودا نیم ساعت خواننده گفت که قرار کیک رو بیان بعد هم کیک رو آوردن که خیلی هم کیک بزرگی بود. من مطمئن بودم که کیک به همه میرسه. شمع ها رو روشن کردن و همه برق ها رو خاموش کردن. فقط نور پرداز ها روشن بود و شمع ها. همه شروع کردن به خوندن شعر ناز تولد که خیلی هم آروم و ناز میخوندند. منم شروع کردم به خوندن با اونا:

-تولدت مبارک گل نازم

گل نازم

گل نازم

تولدت مبارک

تولدت مبارک

بعد وقتی که همه داشتن شعر تولد رو میخواندن ، بقیه هم تک تک می اومدند و هدیه هاشون رو میدادن .فرشته هم رفت و هدیش رو داد و نوبت من شد. منم رفتم به طرفش و هدیه رو بهش دادم و گفتم:

—عزیزم تولدت مبارک . امیدوارم که همیشه شادو خندون باشی

—مرسی عزیزم

رفتم به طرف فرشته .هدیه من یه خرس خیلی بزرگ بود فکر کنم که تا بازو خود مانیا بود.از فرشته که مدت های زیادی با مانیا دوست بود، شنیده بودم که عاشق عروسک ها هستش . همه رفتند و تک تک هدیه هاشون رو دادن.مانیا همه هدیه ها رو باز کرد.چیز های جورواجوری براش خریده بودن.بالخره کیک رو برید و همه براش یه دست حسابی زدند.داداشش رفقت و بغلش کرد و بوسیدش و هر دو با هم به طرف سالن رفتند و شروع کردن به رقصیدن . خدایی خوشملم میرقصیدن . بعد از حدودا ۱۰ دقیقه بعد اومدند و کیک رو هم تقسیم کردند . همه مشغول خوردن کیک شده بودن ، منم داشتم کیک میخوردم که یه دفعه متوجه شدم صورتم یخ شد. دست به صورتم کشیدم دیده خیس خیس به بالا سرم نگاه کردم(آخه نشسته بودم)مانی رو دیدم با یه لیوان تو دستش . فهمیدم که اون روم آب ریخته . بلند یه جیغ بنفش کشیدم و کل کیک رو ریختم تو صورتش ، ولی اون اصلا ناراحت نشد و دوباره زد زیر خنده چون صدای موسیقی کرکنده بود ، کسی اصلا صدای ما رو نشنید و حواسش به ما نبود. بازو مانی رو گرفتم میخواستم هلش بدم که اون فهمید ومنو هل داد . افتادم زمین ، داشتم همین طور دنبالش می گشتم تا بگیرمش ولی اون خیلی تند می رفت . یه هو یه صدا شنیدم:

—مانی بیا دیگه ما همه منتظر تو هستیم

معلوم بود که صدای یه پسره . به اطراف نگاه کردم ولی کسی روندیدم . فکر کنم که تواتاق بود . مانی جواب داد:

—اومدم اومدم

منم بیخیال مانی شدم ویه تاره ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

—حیف که دوستات صدات کردن وگرنه

پرید وسط حرفم و گفت:

-وگر نه چی؟

-وگر نه یه دل سیر کتک می خوردی

بعد از زدن این حرف ، زدم زیر خنده . اونم گفت:

-کتک خوردن از تو هم عالمی دارهاااا

دیگه موندن رو جایز ندونستم و با گفتن یه ببخشید رفتم. میدونستم که مانی پسر خوبه و اهل کار های خراب نیست . آخه از خانوادشون معلوم بود ، واسه همین هم بود که اصلا تو جشن تولد ، مامان و باباش نبودن . گفتن می خوان که جونا راحت باشن ولی اینا بهانه بود من مطمئنم. رفتم داخل پذیرایی پیش بقیه . فرشته داشت میرقصید و منم میخواستم برم برقصم که یه صدایی رو شنیدم:

-هلن جان

برگشتم دیدم یه پسر خوش تیپ درست پشت سر منه . خیلی تعجب کردم و گفتم:

-با منی؟ شما؟

-بله با تو هستم... من رادین هستم پسر عمو مانیا و مانی

-اوه بله از آشنایتون خوشبختم ..حالا با من امری دارید؟

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

-افتخار میدید؟

اصلا دوست نداشتم باهاش برقصم عاشق رقص های تانگو و دونفره بودم ولی نمی خواستم با این پسر برقصم ازش خوشم نمی اومد واسه همین هم گفتم:

-منو ببخشید من پاهام درد میکنن . این کفش ها به پاهام زیاد فشار آوردن

پسره که معلوم بود خیلی ناراحت و ضایع شده ، گفت:

-باشه اصلا مهم نیست..ببخشید وقتت رو گرفتم

-خواهش میکنم

بعد دیگه رفت . منم که دیگه مطمئن بودم با گفتن این دروغ نمیتونم برم برقصم ، رفتم یه جا نشستم و مشغول تماشا شدم . حدودا نیم ساعت بعد به ساعت مچیم نگاه کردم ، دیدم ساعت دو هستش . بیشتر مهمونا هم رفته بودن ، فقط تعداد اندکی مونده بودن . رفتم به سمت فرشته که تازه دست از رقص کشیده بود و گفتم:

-فرشته من خیلی خسته هستم . میای بریم خونه؟

فرشته هم که فکر کنم از خدایش بود گفت:

-آره بریم منم خیلی خسته

بعد بلند شد و رفت به اتاق بالا تا لباسش رو عوض کنه منم که دستشویی داشتم ، به دستشویی رفتم . وقتی کارم رو کردم اومدم بیرون ، دیدم فرشته حاضر رو آماده واستاده رفتم پیشش و گفتم:

-صبر کن منم همین حالا زود میرم لباسم رو عوض میکنم

دیگه منتظر جواب از طرف اون نشدم و به سمت طبقه بالا رفتم . خیلی ساکت و خلوت بود رسیدم به سمت در اتاق اما قبل از اینکه در رو با کنم ، صدایی منو میخ کوب کرد:

-کجا با این عجله خانم خوشگله؟

روم رو برگردوندم ببینم کیه که احساس کردم تو بغل کسی فرو رفتم . درست بود یه پسر بود که منو بغل کرده بود . سریع گفتم:

-شماها کی هستید؟ از جون من چی می خواهید؟

سه تاپسر بودن . همون که منو بغل کرده بود گفت:

-خودتو عزیزم...خودتو می خواهیم

بعدهم زد زیرخنده یه خنده چندانیش آورسعی کردم هلش بدم ولی هرکاری کردم نشد که نشد اون بیشتر من رو به خودش فشرد . پسره گفت:

-باهات خیلی کارا دارم عشقم

وبعد من رو پرت کرد تو بغل یه پسر دیگه و گفت:

-احسان ببرش تو اتاق

وای نه من نباید می زاشتم که منو ببرن تو اتاق ، پس با تمام توانم سعی کردم خودم رو از بغلش بکشم بیرون . ولی نمی شد که نمی شد . پسره که معلوم بود کلافه شده گفت:

-این قدر تکون نخور وگرنه مجبور می شم از یک راه دیگه وارد عمل بشما

بعد یه چاقو گذاشت زیر گلوم دیگه لال شدم . اشک تو چشمام جمع شده بود . خدایا خودم رو به خودت می سپرم . دیگه هیچ انرژی نداشتم چیزی نمونده بود که به اتاق برسیم . باید دوباره تلاشم رو می کردم واسه همین با تمام قدرت اون پسره رو هل دادم . فکرکنم مست مست بود چون زود خورد زمین ، البته از قباله های همشون معلوم بود که حسابی مست کردن . با سرعت به سمت طبقه پایین دویدم ولی یهو احساس کردم موهام دارن کنده میشن . یکی دیگه از پسر ها موهام رو گرفته بود و با لحن خاصی گفت:

-کجا کجا خانمم حال باهات حسابی کارداریم

منو محکم به طرف خودش کشید . جیغ کشیدم اما فایده ای نداشت آخه صدای موزیک نمی گذاشت حتی تو فاصله کم صدا به صدا برسه . دوباره جیغ زدم و گفتم:

-تورو خدا منو ول کنید...شما ها خیلی عوضی هستید.

اون پسر که فکر کنم با این حرفم حسابی تحریک شده بود ، منو چسپوند به دیوار و گفت:

-خودت خواستی که حتی به داخل اتاق هم نکشه.

دستاش رو گذاشت این ور و اون ورمن و لباس رو به لبام نزدیک کرد . خیلی سعی کردم که لبش به لبم نخوه هی سرم رو این ور و اون ور می کردم . یهو در یک حرکت غافلگیر کننده پسره اومد لبش رو بزاره رو لبم که صدای ضربه اومد . پسر ولو شد رو زمین دیدم یه پسر دیگه چوب به دست پشت اون پسر که افتاد زمین واستاده . داشت با اون دو نفر دیگه مبارزه می کرد.اونو درسته که دونفر بودن ولی چون مست بودن خیلی کتک می خوردن . پسره تا بخوره اونو رو با چوب زد و منم یه گوشه کز کرده بودم و داشتم اونو رو تماشا میکردم ، که احساس کردم یکی از پسر ها داره به سمتم میاد، تازه چاقو هم دستشه . یه لحظه یه جیغ بلند زدم و اون پسر که تازه از کتک زدن اونو آسوده شده بود ، با سرعت به سمتم اومد و با یه حرکت منو پرت کرد کنار. اون پسر رو هل داد

و یه دل سیر کتکش زد . خدایی خیلی ترسیده بودم و داشتم گریه میکردم . بعد از چند دقیقه دیدم کسی بالا سرم واستاده وگفت:

-خوبی؟ چیزیت که نشد؟

سرم رو بلند کردم . خودش بود همون پسری که کمکم کرد . داشتم بهش نگاه می کردم چه چشمایی داشت چشماش مشکی بود و خیلی زیبا ، نمی شد ازش دل کند . صداش خیلی شبیه کسی بود که وقتی داشتم دنبال مانی می کردم، صداش زد. خیلی خوش تیپ بود و قیافه جذابی داشت. بیخیال نگاه کردن بهش شدم و گفتم:

-ممنونم

اومدم بلند بشم که احساس کردم دستم رو گرفته جیغ دم و گفتم:

-به من دست نزن...توروخدا با من کاری نداشته باش

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و شروع کردم به گریه کردن موهام خیلی ژولیده پولیده شده بود ، ولی برام اصلا اهمیتی نداشت . پسر که معلوم بود از حالت من هم جا خورده و هم ترسیده گفت:

-کاریت ندارم فقط خواستم بهت کمکم کن...

زیر لب یه چیزی مثل ممنونم رو گفتم و داشتم به سمت اتاق آخر می رفتم تا لباسم رو بردارم که دوباره صدام زد:

-خانم...

برگشتم داشت مستقیم بهم نگاه میکرد . داشتم تو نگاه های خیرش ذوب می شدم . گفتم:

-بله

-اونا که خدایی نکرد کاری باهات نکردن

معلوم بود که نگران هست ، منم که اصلا حوصله بحث کردن نداشتم ، حالم هم اصلا خوب نبود گفتم:

-نه..ممنونم اگه شما نبودید واقعا معلوم نبود که ...

دیگه بقیش رو روم نشد که بگم و مطمئن بودم خود اون منظورم رو فهمیده . رسیدم به در اتاق و در رو باز کردم و رفتم و لباسم رو خیلی سریع و هل هولی پوشیدم . به سمت طبقه پایین رفتم . سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم . فرشته به سمتم اومد و گفت:

-دختر کجایی نیم ساعته منتظرتم

-ببخشید یکم دیر شد...تو از مانیا خداحافظی کردی؟

-نخیر منتظر تو بودم

-پس بیا بریم و ازش خداحافظی کنیم

هر رو به پیش مانیا حرکت کردیم و دوباره تولدش رو بهش تبریک گفتیم . به سمت حیاط رفتیم ...رفتم ماشین رو آوردم و فرشته سوار شد.سریع به سمت خونه فرشته اینا حرکت کردم . فرشته تا سوار ماشین شد خوابش برد.داشتم به اون پسره فکر میکردم اون خیلی پسر خوشگل و خوش تیپی بود .هیكلش واقعا رو فرم بود...چشماش آدم رو دیونه می کرد ...فکر کنم این چشما تا حالا چندتا دختر رو کشته.از این حرف خودم زدم زیر خنده ...رسیدیم به خونه فرشته اینا صداش کردم:

-فرشته پاشو رسیدیم

فرشته بلند شد و وسایلش رو برداشت و از ماشین پایین اومد و گفت:

-ممنونم بابت رسوندم....شب خوبی بود...شب خوش..خدافظ

-خواهش بجای این که هم بگی شب خوش بگو صبح خوش...فردا بیا دنبالم که بریم ببینیم قبول شدیم یا نه...بای

-باشه...بای

ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم . وقتی رسیدم خونه ساعت ۳:۴۵ بود . به سمت اتاقم رفتم و وارد اتاق شدم . لباسم رو عوض کردم و مستقیم رفتم تو تختم و زود خوابیدم . امشب اتفاقات زیادی برام افتاده بود. فردا هم باید میرفتیم ببینیم قبول شدیم یا نه ...تا سرم رو گذاشتم رو بالش خوابم برد.

احساس کردم که یکی داره بهم خیره نگاه می کنه . چشمام رو باز کردم و فرشته رو دیدم که با اخمایی در هم ، داره نگاهم می کنه . به ساعت مچیم نگاه کردم ، اوه اوه ساعت ۹ بود قرار بود ساعت ۸ باهم بریم ببینیم قبول شدیم یا نه . با یه نگاه مظلوم بهش خیره شدم و گفتم:

–فرشته جوووووووووونم

–کوفت و فرشته جونم . من ۱ ساعته که منتظر تو هستم . وای هلن، تو کی می خوای دست از خوش خوابی بر داری؟ هرچند که این دیگه خوش خوابی نیست ۱۰۰ برابر بالا تره.

ابرو هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

–ببخشید دیگه ، بخدا خودم هم نمی دونستم که این جور می شه . حالا زود آماده میشم که با هم بریم.

–من از دست تو یه روزی خودم رو می کشم . پاشو زود آماده شو.

–خخخخ...باشه بابا

رفتم تو دستشویی تا هم برم دستشویی هم صورتم رو آب بزنم . رفتم کارم رو کردم اومدم که صورتم رو آب بزنم داشتم از خنده می پوکیدم . وای صورت منو انگار شدم روح! بدبخت فرشته چه طوری اومده بوده تو اتاقم پیش من؟! موهام که سیخ سیخی شده بود صورتم هم زیر چشمام بدجوری پف کرده بود . خخخخ خیلی خنده دار شده بودم...صورتم رو آب زدم و اومدم بیرون . مستقیم رفتم سمت کمد لباس هام . همین طور که داشتم لباس هام رو بر می داشتم و می پوشیدم گفتم:

–فرشته به نظر تو خودمون قبول شدیم؟

–خودم رو نمیدونم ولی با این همه خرخونی که تو کردی صدصد قبولی عزیزم..اونم تازه رتبه های دوسه رقمی آوردی..من مطمئنم

–گمشو من کجا خرخونی کردم...اصلا مگه خودت کم خرخونی کردی؟

–به هر حال من از تو کم تر خرخونی کردم دیگه...هلن ما توی بهترین کلاس ها درس خونیدیم.بهترین دبیر ها رو داشتیم. ایشالا که قبولیم بابا . من که خیلی امید دارم

–آه اصلا اینا رو بیخی . راستی چه خبرا؟

-سلامتی خبر خاصی نیس . والا هرچی خبره که پیش تو هست.

-وا منو خبر؟ چه حرفا میزنی ها

-راستی از نامزد جونت چه خبر؟

-گمشو اسم اون عوضی رو نیار که بالا میارما

-هلن تو خیلی خری سامیار به این خوبی! دیگه چی کم داری؟

لباس هام رو پوشیدم . یکم هم آرایش کردم ، یعنی یه روژ صورتی کمرنگ کشیدم و کرم ضد آفتاب به صورتم زدم.آخه پوستم سفید بود نیاز به کرم سفید کننده نداشت . چشمام هم که آبی بود. خیلی خوشمیل شده بودم. موهای من از اولش رنگ طلایی بود و خودم این رنگ رو خیلی دوست دارم . دیگه آرایشی بیشتری نکردم ، ولی فرشته آرایش کامل کرده بود فرشته قدش بلند بود ولی از من کوتاه تر بود پوستش هم تقریبا سفید بود چشماش مشکی بود اجزا صورتش خوب بود ولی همیشه خودش میگفت که به زیبایی من نمی رسه..(البته خودش می گفتا) کیفم رو هم برداشتم . گوشیم هم رو میز بود برداشتم و رفتم سمت در اتاق و گفتم:

-فرشته تو هیچی نمی فهمی که من چی میکشم...اون خیلی پست و عوضیه

چیزی نمونده بود که گریه کنم . فرشته اومد کنارم و وقتی صورت من رو دید که هر لحظه ممکنه
بباره گفت:

-عزیزم اصلا اینالا ولش کن..توکه میدونی من باهات شوخی می کنم..آره تو راست میگی من چقدر خرم که میگم سامیار خوبه با اون همه چیزایی که تو در باره اون گفتی بازم من حرف بی ربط زدم...

یه کم چهارم رو خندون کردم و گفتم:

-خوبه خودتم میدونی ها

-ا دیگه لوس نشو ها ...بزن بریم که سخت دارم از هیچان می میرم

-باشه بزن بریم

هر رو از اتاق اومدیم بیرون مامی تو آشپزخونه بود رفتم پیشش و گفتم:

-صباح بخیر مامی جونم...خوبی؟

مامی برگشت طرفم و با یه اخم کوچولو گفت:

-اولا که ظهرم بخیر نه صبحم..دوما ظهر تو هم بخیر...سوما خوبم تو خوبی؟..و چهارما دختر تو کی میخوای مثل بقیه ادما زندگی کنی؟این فرشته خیلی وقته منتظر تو هست من چند بار بهش گفتم بیدارت کنه ولی اون گفت بزارید خودش بیدار بشه تا بفهمه که خیلی خوش خوابه...

-اوه مامی این قدر تند حرف زدی که من درست نفهمیدم که تو چی گفتی !!! منم خوبم البته...بعدشم مامی من مثل همه زندگی می کنم
یه لبخند گنده هم تحویلش دادم و بعد گفتم:

-قربون اون لحجه فرانسویت برم من مامی جونم...چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی...به قول بابا جون:

Oh my gosh... You're missing woman (وای خدای من از دست تو زن)

-حالا تو نمی خواهی این بابای فرانسویت رو به روح من بکشی هاااا..خوبه از وقتی هشت ساعت بود اومدیم ایران زندگی کردیم

این حرف ها رو با خنده گفت...منم زدم زیر خنده و گفتم:

-ولی مامی زندگی من خیلی باحاله ها مامیم ایرانیه...بابام فرانسوی ...خودم هم که وقتی هشت سالم شد اومدیم ایران زندگی کردیم. از قبلشم که فرانسه بودم...وای چه باحال

-بسه دختر ..بسه ..برو بین یه خاکی تو سر خودت کردی..برو بین قبول شدی بیا نه

-مامی خدا نکنه من خاک تو سر خودم کنم..باشه من برفتم مامی گلم...ولی مثل همیشه میگمکه دختر یه خانم دکتر صدر صدر کنکور رتیش عالیه..بای

-هلن...هلن..هلن..برو دیگه..خدافظ دخترم

فرشته هم به مامی گفت:

-خدافظ خاله پریسا...

-خدافظ فرشته جون ایشالا هم تو هم هلن با دست پر برمی گردین خونه

منم تو دل خودم گفتم ایشالا . وای سویچ ماشینم رو جا گذاشته بودم . سریع رفتم تو اتاق و آوردمش من و فرشته هر دو از خونه خارج شدیم . من رفتم تو پارکینگ و ماشینم رو آوردم بیرون . این ماشین رو جدیدا مامی برام گرفته بود...مامی من دکتر زیبایی بود واسه همینم زیاد خونه نبود. بیشتر وقتا زهرا خانوم که یه جورایی مشه گفت خدمتکارمون بود می اومد خونه ما و همه کار های خونه رو انجام می داد...ماشین رو کنار پای فرشته نگه داشتم وگفت:

-خانوم زیبا ، افتخار میدید بیاید بریم با هم یه دوری بزنیم؟

فرشته که داشت از خنده میمرد یه پشت چشم نازکی برام کرد و گفت:

-اولا خانوم نیست و خانم هست . دوما باشه ولی فقط یه دور ها....

وای که داشتم از خنده منفجر می شدم....بعد گفتم:

-باشه قول قول قول که بلایی سرت نیارم

فرشته خندید و گفت:

-اگه میخوای بلا سرم بیاری تا نیام

-نه عشق من ..شوخی کردم بیا بالا

فرشته هم اومد داخل تازه یه کم از مسیر رو رفته بودم که فرشته ضبت رو روشن کرد...خواننده داشت آهنگ مورد علاقه من رو میخوند:

من یه عمر آزرگار پی تو میگشتم

با یه قلب بی قرار پی تو میگشتم

دست روی دلم نزار دست بزار تو دستم

آخه من دیوونه وار دل به تو بستم

مث ابرای بهار باریده چشمام

توی بیداری و خواب تو رو دیده چشمام

مث ماه به من بتاب تا جون بگیرم

من دیگه بدون تو جایی نمیرم
تو فوق العاده ای هر جا بخوای بری من همراه تو هستم
دستامو پس نزن اینو بدون که من دل به عشق تو بستم
منو از عاشقی منصرف نکن من دیگه محاله که خام بشم
این علاقه خیلی وحشتناکه حتی فکرشم نکن رام بشم
وقتی هستی من یه جور دیگه م غصه هام یکی یکی کم میشه
من رو عشق تو تعصب دارم سر تو با همه حرفم میشه
متن آهنگ بگو آره بهنام صفوی
دیگه کم کم مطمئنم بهترین عاشق دنیایی
آخ الهی من بمیرم واسه اون چشمای رویایی
من یه دیوونه حساسم که واسه تو پر احساسم
تو نمیدونی چقد خوبی تورو به پرستو میشناسم
واسه تو میمیرم از تو جون میگیرم
یه قدم بیشتر از این بدون تو نمیرم
دل من واسه نگاهت بی قراره
غیر از عاشقت شدن راهی نداره
منو دیگه دس به سر نکنم عزیزم
یه نگا کن تو چشامو بگو آره
بگو آره تا دوباره یه ستاره توی آسمون دنیا ماله من شه
دل من بدون تو حالش خرابه چی میشد دلت شریک حال من شه
(فوق العاده..خداننده بهنام صفوی)

این آهنگ رو خیلی دوست داشتم . فرشته از آهنگ های غمگین زیاد خوشش نیامد ولی خدا رو شکر آهنگ های بهنام صفوی رو اونم دوست داره . دیگه رسیده بودیم به کافی نت . قرار بود از اینجا بریم تو سایت ببینیم قبول شدیم یا نه . آخه لپ تاپ من خراب شده بود و نتونسته بودم برم درستش کنم . گوشیم رو هم که وارد شدن به اینترنتش یکم مشکل داشت . فرشته هم که نه لپ تاپ داشت نه کامپوتر . خطش هم چون همراه اول بود خیلی درگیری داشت تا به اینترنت وصلش کنه . خونه های اقوام هم لپ تاپ یا کامپوتر داشتن ولی ما گفتیم اگه خدایی نکرده قبول نشدیم جلو اونا فعلا ضایع نشیم واسه همین اومدیم کافی نت . ماشین رو نگه داشتیم و هر دو از ماشین اومدیم بیرون . اوه اوه چقدر شلوغ بود اینجا ! پر پسر بود فقط چند تا دختر بود که اونا هم فکر کنم اومده بودن بفهمن قبول شدن یا نه . یکیشون خیلی پکر بود ولی اون یکی شاد بود یکی دیگه هم بود که اونم اصلا حالش خوب نبود..من و فرشته هم رفتیم داخل . من رفتم به طرف صاحب کافی نت تا ببینم اصلا کامپیوتری که کسی پشتش نباشه ، و ازش استفاده نکنه ، هست یا نه . رفتم و گفتم:

-سلام... ببخشید دیگه کامپیوتری اینجا نیست؟

پسره یه جوری نگاه هم کرد که حالم بهم خورد. ایش.... داشت با چشمش منو می خورد فرشته هم که متوجه شده بود گفت:

-هی آقا با شما بودیما... حواستون کجاس؟

پسره یه نگاهی به فرشته کرد و بعد گفت:

-ببخشید نخیر فعلا کامپیوتر خالی نداریم . ولی شما هم اگه اومدید نتایج کنکورتون رو بفهمید میتونید از همین کامپیوتر استفاده کنید.

بعد با دست اشاره کرد به کامپیوتری که جلو خودش بود . فکر کنم واسه برنامه ها و اینجور چیزا ازش استفاده می کرد. من می خواستم بگم نه که فرشته زود گفت:

-خیلی ممنون می شیم اگه بزارید ازش استفاده کنیم.

پسره از پشت میز اومد کنار و گفت:

-خواش میکنم اصلا مهم نیست .

بعد از این حرف یه جور خاصی به فرشته نگاه کرد که من حالم بهم خورد . فرشته رفت رو صندلی نشست ، و منم کنارش وایسادم ...فرشته وارد سایت شد..امروز تازه رتبه ها رو زدن تو سایت تا هر کس که رتبه آورده بعدش انتخاب کنه...فرشته اسم خودش رو زد بعد جستجوگر شروع به چرخش کرد . بعد از چند ثانیه یه صفحه آورد بالا و فرشته جیغ زد و بلند گفت خداجون ممنونم...با این چیغش همه پسرا و دخترا بهش نگاه کردن . اون برانش هیچی مهم نبود ، چون دیگه قبول شده بود.

-ببین ...ببین هلن جونم...ببین نوشته فرشته سامان رتبه ۸۶ کشوری

خیلی بلند این حرف رو زد که همه داشتن از تعجب میمردن . آخه رتبه ۱۰۵ هم کم رتبه ای که نبود . خیلی خیلی عالی بود منم خیلی خوشحال شدم که فرشته قبول شده بود . بهش تبریک گفتم حالا مطمئن بودم که می تونه دانشگاه علوم پزشکی خود تهران بخونه . حالا نوبت من شد ، فرشته از رو صندلی بلند شد و من نشستم . زود اسم خودم رو زدم و جستجوگر شروع به جستجو کرد . بعد از چند ثانیه دیدم نوشته:هلن راد رتبه ۲۳ کشوری...وای که چقدر خوشحال بودم یه جیغ زدم ۱۰ برابر جیغ فرشته . با صدای خیلی خیلی بلندی گفتم: Thank your God(خدایا شکرت)..این رو گفتم و دوباره همه نگاه ها رو به من شد . رفتم به طرف فرشته و پریدم تو بغلش و گفتم:

-فرشته فرشته من شدم رتبه ۲۳ کشوری

این رو گفتم ، دیگه واقعا واقعی همه داشتن از تعجب میمردن ! خیلی خیلی خوشحال بودم . حالا مطمئن بودم که هم من هم فرشته می تونیم با باشیم و هر دو قبول شدیم . فرشته که دیگه از همه بیشتر تعجب کرد گفت:

-وای هلن راست میگی؟شدی رتبه ۲۳؟عزیزم بهت تبریک میگم

اونم خیلی خوشحال بود از این که منم قبول شدم ...فرشته گفت:

-راستی بازم انگلیسی؟

-فرشته یعنی تو نمیدونی من هر وقت هیجان زده می شم یا خوشحال می شم باید حتما به زبون خودم حرف بزنم؟

-اوه آره راست میگی

همه داشتن به ما نگاه میکردن... خاک بر سرمون شد وای که چقدر آبرو ریزی کردیم ، از جیغ ها و دادو بی داد ها بگذریم حتی این حرف هامون رو هم داشتیم بلند بلند میزدیم به فرشته گفتم:

-زود باش بریم که می خوام این خبر خوب رو به مامی جونم بدم

-وای آره بریم منم میخوام این خبر خوب رو به همه بدم...

هر دو از کافی نت اومدیم بیرون . رفتیم سوار ماشین شدیم . فرشته صدای آهنگ رو خیلی زیاد کرد. منم هیچی دیگه بهش نگفتم حد اقل باید امروز رو خوش باشیم. مستقیم داشتیم می رفتیم به سمت خونه فرشته اینا . دیگه چیزی نمونده بود که برسیم، فرشته گفت:

-وای هلن من خیلی خوشحالم حالا می تونیم هردو تامون تو یه دانشگاه درس بخونیم.

آره راست میگفت منم خیلی خوشحال بودم . از اول دبیرستان تا حالا من و فرشته دوستای صمیمی بودیم . واقعا من فرشته دو به اندازه خواهر نداشتم دوست دارم .

-آره راست میگی فرشته جون منم خیلی خوشحالم حالا علاوه بر این که می تونیم با هم یه دانشگاه بخونیم ، حتی می تونیم تو یه دانشگاه خیلی خوب هم درس بخونیم .

-وای آره

دیگه نه اون چیزی گفت و نه من . بعد از حدودا بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو در خونه فرشته اینا . فرشته از ماشین پیاده شد . برشت به طرف من و سرشو از پنجره آورد داخل و گفت:

-برو این خبر خوب رو به مامانت بده ... خدافس هلنوووو

بعد هم بلند بلند زد زیر خنده من یه هو هجوم بردم طرفش که بگیرمش که رفت عقب تر . از ماشین پیاده شدم تا دنبالش کنم.... بهش گفتم:

-اوه نمی دونستم واسه این کار باید از فرشته خانم اجازه بگیرم... هه.. بعدشم به قول خودت خدافس فرشته خنگ ... هه هه

-ا من خنگم هان..؟ باشه حالا برات دارم

فرشته کرد دنبالم... اومدم بهش بگم که به همین خیال باش که صدای کس دیگه ای اومد:

-فرشته فرشته

فرشته به پشت سرش نگاه کرد و منم نگاهم کشیده شد به طرف صدا.....وای خدا اون ..اون ...نه امکان نداره ولی خودش من مطمئنم من اون...وای.. با فرشته چیکار داشت؟؟؟داشتم با خودم فکر می کردم که بیهو فرشته گفت:

- سلام پسر آرسان پسر عمو عزیز...چه عجب اومدی اینجا؟؟؟

-سلام فرشته خانم چه عجب بالاخره جواب ما رو دادی

-اختیار داریخوب چیکار کنم حالا مهم نیس

-بله تو و دوستت همچنین داشتن بلند میخندیدید که بایدم نفهمید که کسی صدات زده یا نه

-اوه اوه حالا خوبه تو هم زیادی شلوغش نکن...حالا واسه چی اومدی اینجا

-شنیدم امروز جواب کنکور میاد اومدم بینم دختر عموم چه خاکی تو سر خودش کرده

اون لحظه واقعا قیافه فرشته دیدنی بود...اون پسر که حالا فهمیدم پسر عمو فشته هست ، و از این اتفاق واقعا تعجب کردم و فهمیدم که اسمش آرسان هست، به طرف ما اومد....یه هو دیدم صدای جیغ جیغو فرشته خانم بلند شد و خیلی بلند گفت:

-خیلی پررویی ها آرسان... حیف که امروز حالم خوبه وگرنه بدجور حالت رو می گرفتم.

فرشته حق داشت بگه پسر خوشمیلیه چون واقعا خوشمیل بود ...آرسان گفت:

-حالا واسه چی خوشحالی حتما رتبت شده هزار یا دوهزار که اینقدر شادی

بعد از گفتن این حرف زد زیر خنده صدای قهقهش خیلی باحال بود خداییش ...ولی فرشته گفت:

-نخیر شدم رتبه ۸۶ کشوری ..ههههه

بعد که فرشته این حرف رو زد اصلا آرسان حتی شکه هم نشد. فقط گفت:

-بهت تبریک میگم هرچند که...

فرشته گفت:

-هرچند که چی...

-هرچند که رتبه من خیلی بهتر از اینا شده...

-خوب حالا اگه منم به اندازه تو خرخونی می‌کردم حتما رتبه بیست و سه کشوری می‌شدم...

وای اونم مثل من رتبه بیست و سه کشوری شده؟ خدای من.. فرشته گفت:

-دوست من هلن هم شده رتبه بیست و سه کشوری... اینقدر به خودت نبال

..رفتم به طرفش چون من هنوز باور نکرده بودم می‌خواستیم از زبون خودش بفهمم ..گفتم:

-تو..تو..اینجا؟

فرشته پرید وسط حرفم و گفت:

-هلن؟ تو آرسان رو می‌شناسی؟!

آرسان سریع جواب داد:

-آره من هلن خانم رو توی ساعت فروشی دیدم وقتی می‌خواستیم برم ساعت بگیرم

معلوم بود اونم مثل من ، دوست نداره که کسی از اتفاقی که دیشب افتاده بفهمه.خوش حال بودم

که این حرف رو زده..فرشته به من نگاه کرد و گفت:

-هلن تو ساعت جدید گرفتی؟

منم که هل بودم گفتم:

-آره..آره من س..ا..ع..ت گرف..ت..م

-پس چرا دستت نکردی تو که عشق ساعت بودی؟!

-واسه مامی گرفته بودم چند روز قبل تولدش بود

فرشته که معلوم بود دیگه باور کرده گفت:

-آهان

دیگه نمی‌خواستیم اینجا بمونم . گفتم:

-فرشته جون فعلا خدافس من برم به مامی خبر خوب بدم

منتظر جوابش نشدم . سریع به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم . مستقیم به طرف خونه حرکت کردم . هنوز باورم نمی شد که اون پسر، پسر عمو فرشته باشه ..خدای من!!!..تصمیم گرفتم که دیگه بهش فکر نکنم . حدوا یه چهل و پنج دقیقه ای تو راه بودم ، اما بالاخره رسیدم . من خیلی تند رانندگی می کردم . خودم هم خیلی ترسیده بودم از طرز رانندگی خودم . ماشین رو داخل پارکینگ بردم . از ماشین پیاده شدم و به داخل خونه رفتم و از همون جا بلند گفتم :

-مامی کجایی؟..دخترت شاه کار کرد..مامی

صدای مامی رو از داخل آشپز خونه شنیدم:

-دختر من تو آشپز خونه ام ...چی شد قبول شدی؟

-آرههه مامی من شدم رتبه بیست و سه کشوری

یه هو مامی زود از آشپز خونه اومد بیرون و گفت:

-راست میگی دخترم؟من بهتر تبریک میگم

مامی من رو در آغوش کشید و منم اون رو با محبت به خودم فشردم..مامی بارها و بارها بهم تبریک گفت . رو به مامی گفتم:

-من میرم به اتاقم تا لباسم رو عوض کنم و پیام کمک مامی

-برو لباست رو عوض کن ، ولی محاله بزارم کارکنی عزیزم

-الهی من فدات شم مامی

-هلن...نگو این جوری...خدانکنه..برو لباست رو عوض کن دیگه

به طبقه بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم . هنوز تو فکر اون پسره آرسان بودم . معلوم بود که پسر بدی نیست . از اتاقم بیرون رفتم و به سمت طبقه پایین یعنی پیش مامی جون ، حرکت کردم .

-هلن جون ، عزیزم زود بیای خونه ها...مواظب خودت هم باش .

-باشه مامی جونم . تا حالا صد بار این جمله رو تکرار کردی .

-آخه عزیزم من نگرانتم .

-مامی جونم من که نمی تونم روز تولد بهترین دوستم پیشش نباشم. من سعی می کنم که زود پیام خونه .

با مامی خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم . رفتم تو پارکینگ و ماشین رو آوردم بیرون . ماشین من ساناتا رنگ مشکی بود. امشب تولد فرشته بود و من خیلی خوش حال بودم که تولد بهترین دوستم رسید . برای فرشته یه ساعت خریده بودم خیلی خوشمیل بود . بند های ساعت به رنگ مشکی بود ، پس زمینش دودی رنگ بود و فقط اعداد : دوازده ، سه ، شش و نه روی ساعت بود و بقیه اعدا به شکل نقطه بودند . رنگ ثانیه شمار و دقیقه شمار به رنگ طلایی بود. کلا یه ساعت اسپرت براش گرفته بودم . یه جعبه خیلی خوشمیل صورتی هم براش گرفته بودم و ساعت رو گذاشته بودم داخلش و دیگه کادو پیچیش نکرده بودم . جعبه یه مدل خیلی خاص بود که به وسیله یک بند مشکی رنگ باز می شد... داشتیم به طرف خونه فرشته اینا حرکت می کردم . امیدوار بودم که پسرعمو فرشته رو اصلا نبینم ، هر چند که مطمئنم تو تولد هست . اون پسر خوبی بود . هر وقت اون رو می دیدم یه احساسی خوبی بهم دست می داد اما ، احساسی که یک ترس رو به همراه داشتدیگه چیزی نمونده بود که به خونشون برسم که گوشیم زنگ خورد...مانیا بود . از روز تولدش تا حالا دوهفته میگذره و من اصلا ازش خبری نداشتم...زود گوشی رو برداشتم :

-سلام مانیا جون

-سلام عزیزم...کجایی تو؟چرا دیر کردی؟

-دارم میام عزیزم ..مامیم هی بهم گیر می داد واسه همین دور شد.

-هلن جون حالا زودتر بیا آخه فرشته خیلی ناراحته که تو هنوز نیومدی .

-مانیا من پنج دقیقه دیگه خونه فرشته اینا هستم .

-باشه خدافظ

-بای

یه چند دقیقه ای طول کشید ، اما بلاخره رسیدم به خونه فرشته اینا . وارد خونه شدم و کیفم رو برداشتم و از ماشین اومدم بیرون . داشتم به داخل خونه می رفتم که صدایی شنیدم . معلوم بود کسی داره با یه نفر صحبت می کنه . من که واقعا حس کنجکاویم داشت فوران می کرد ، به سمت صدا حرکت کردم . دیدم که همون پسره آرسان ، داره با یه خانمی صحبت می کنه:

-مامان شما چه فکری در مورد من کردید؟

-آرسان تو داری زیادی لجبازی میکنی .

-به نظر شما این لجبازی که هر کس خودش همسر آینده خودش رو انتخاب کنه؟

- پسر تو جدیداً خیلی حاضر جواب شدی ها...به نظر من سایه خیلی دختر خوبی هست

-مادر من...من هیچ حسی نسبت به سایه ندارم...حالا از من می خواید که باهش ازدواج کنم؟

-سایه دختر عمه تو هست...من نمیتونم به عمت بگم که پسر من نمی خواد با سایه ازدواج کنه .

-آگه شما بهش نگید من خودم بهش میگم...درسته سایه دختر عمه منه ولی من اون رو به عنوان همسر خودم قبول ندارم مامان .

-آرسان ما در مورد ازدواج شما دوتا با هم حرف زدیم .

-حالا بهمش بزنید...لطفا مامان...مگه شما خوشبختی تنها پسرتون رو نمی خواید ؟ پس بخاطر من این کار رو کنید .

اون خانم که حالا فهمیده بودم مامی آرسان هست ، بدون این که دیگه حرفی بزنه از کنار پسرش عبور کرد و رفت پیش مهمون ها . اونا درست داشتند پشت درختا صحبت می کردند. پس آرسان قراره با دختر عمش ازدواج کنه . حالا که حس کنجکاویم خوابیده بود ، به سمت داخل خونه فرشته اینا حرکت کردم . رفتم داخل و اولین نفری رو که دیدم مانیا بود . به طرفم اومد و بدون این که سلام کنه منو به سمت اتاق فرشته کشوند . وقتی هم من و هم خودش به داخل اتاق فرشته رفتیم ، اون وقت گفت:

-تو کجا بودی این همه وقت دیر کردی؟

-اولا که سلام...دوما بهت که پشت گوشی گفتم...درگیر رهایی از دام های مامی بودم .

بعد از گفتن این حرف زدم زیر خنده...مانیا گفت:

-گیرم که سلام...به هر حال تو باید زود تر می اومدی .

-حالا فعلا که این جورى شده . مى زارى لباسم رو عوض كنم و بپام پيش بقيه؟

-زود لباست رو عوض كن و بيا .

-باشه ...حالا زود برو بيرون بينم.

-باشه بابا رفتم .

مانیا از اتاق رفت بیرون . منم مانتوم رو در آوردم . مانتوم یه مانتو چرم قهوه ای بود . یه کمر بند داشت که سمت چپ مانتو بسته می شد . دوتا جیب داشت که روی یکی از جیب ها یه گل بود که ، به رنگ مشکی بود . لباسی هم که امشب پوشیده بودم یه لباس آبی بود . واسه این که با رنگ چشمم مثل هم بشه لباس آبی پوشیده بودم . لباسم نه خیلی کوتاه بود و نه خیلی بلند بود . یه کم بالا تر از زانو هام بودن . مدل لباسم ساده بود . یقش دکلمه بود و یه پاپیون خیلی بزرگ هم روش بود که با مهره های بزرگ مشکی و آبی پرنگ درست شده بود . خود لباس رنگ آبی اسمونی رو داشت . مدل یقش هم باز بود و به شکل یه پاپون بود که از مهره های مشکی درست شده بود . مدل موهام هم یه مدل ساده بود . موهام رو لخت ریخته بودم روی شونه هام . فقط یه قسمتی از موهام رو به صورت یه بر ریخته بودم روی صورتم . کفشم هم مشکی بود . پاشنه خیلی بلندی داشت که به صورت پیچ در پیچ بود . کلا امشب همه چیزم به رنگ مشکی و آبی بود . آرایشم خیلی زیبا بود . یه رژ صورتی خوشمیل زده بودم . مژه هام رو هم فر کرده بودم . یه سایه چشم آبی آسمونی و مشکی هم زده بودملباس مانیا بنفش بود و مدلمش خیلی شلوغ بود . تو لباسش فقط از سنگ و مهره به کار برده بودن . یقیه لباسش دکلمه نبود ولی خیلی به دکلمه شبیه بود . کفش هاش هم بنفش بودن و مدل خاصی داشتن . مدل موش خیلی باحال بود . موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود ، بعد فقط یه سری رو پشت سرش ریخته بود . آرایشش هم کامل بود و زیبا بود از اتاق فرشته بیرون اومدم و به پیش همه مهمونا رفتم... همه داخل حیاط بودند و مراسم در حیاط انجام می شد.....فرشته رو دیدم که داره می رقصه . به طرفش رفتم و آروم یه ضربه به پشتش زدم . برگشت ، تا من رو دید با خوشحالی یه جیغ زد و گفت :

-والله ای هلن بالاخره اومدی؟

- شما ها چرا همه امروز سلامتون رو فراموش کردین؟... سلام.. خوبی؟ آره اومدم ..مگه میشه من
تو جشن تولد بهترین دوستم نباشم؟

- سلام... خیلی خوشحال شدم که اومدی... خیلی کصافتی هلن... لوووووووس

- اوه اوه .. بازم شروع شد؟... راستی عزیزم تولد مبارک

-مرسی عزیزم.

فرشته چیزی نگفت . اون دست از رقصیدن کشید . دست من رو گفت و به طرف مانیا که قسمت
چپ حیاط بود رفت ، منم به دنبالش حرکت کردم . اونجا دقیقا سه تا صندلی بود که رو یکیش
مانیا نشسته بود . فرشته روی یکی دیگه از صندلی ها نشست و منم روی یکی دیگه از صندلی ها
نشستم . مانیا گفت:

-به ! بالاخره فرشته خانم دست از رقصیدن کشید!..!

-گمشو مانیا ..خیلی پرویی

-به پرویی تو که نمی رسم زن داداش عزیزم

-مانیا!!!!

مانیا از روی صندلی بلند شد و فرار کرد و فرشته هم دنبالش کرد . خیلی کنجکاو بودم بینم مانیا
رتبه چند شده ، آخه هنوز ازش نپرسیده بودم . تصمیم گرفتم وقتی موش و گربه بازی با فرشته
تموم شد ، ازش بپرسم . فرشته یه لباس به رنگ زرد و مشکی پوشیده بود . لباسش تا پایین زانو
هاش بود. مدل فاری داشت و خوش فرم بود . روش یه گل بزرگ بود که تیکه تیکه به رنگ های
زرد و مشکی بود. کفشش زیاد پاشنه بلند نبود و ساده بود . آرایش هم به نظر من خوب بود.
حدودا بعد از یه ربع فرشته و مانیا هر دو خسته شدند و اومدند پیش من و هر کس روی صندلی
قبلی خودش نشست . فرشته در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-حیف که خسته شدم مانیا ، وگرنه یه دل سیر میزدمت

-ا...! راست میگی؟

- پ نه پ دروغ میگم.

-وای فرشته نمیدونی قیافت چه بامزه شده .

-مرض...کوفت..درد...مانیا من تو رو یه روز می کشم .

صورت فرشته دیدنی شده بود ، واسه همین من و مانیا یه دل سیر بهش خندیدم . اوه داشت یادم می رفت . حالا که یادم اومده بود زود رو به مانیا کردم و گفتم:

-راستی مانیا ، تو رتبه چند شدی؟

-دست رو دلم نزار که خونه

با یه لحن خیلی ناراحت کننده ای این جمله رو گفت. دلم براش سوخت . گفتم :

-مگه چی شده؟

-هیچی... رتبه که خوب بود . ولی توی

میدونستم که خودش موقع انتخاب ، بد انتخاب کرده . من و فرشته هر دو تامون ، دانشگاه علوم پزشکی انتخاب کردیم و قبول شدیم . خیلی خوشحال بودم چون از یک ماه دیگه قرار بود که به دانشگاه بریم . خیلی واسه مانیا ناراحت شدم و گفتم:

-اشکال نداره عزیزم ...ایشالا دوباره کنکور میدی و قبول میشی .

دیگه مانیا چیزی نگفت ، اما فرشته زود گفت:

-زود پاشین تا بریم برقصیم

مانیا گفت:

-وای فرشته تو حال داری؟

فرشته گفت:

-زود باش پاشو بینم ...باید برقصید

من گفتم:

-فرشته جون من میام . بزن بریم

مانیا گفت:

- پس منم میام دیگه ...اگه شما دوتا برید من تنها می شم پس منم میام.
همه با هم بلند شدیم و به سمت بقیه رقص ها رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم . صدای آهنگ خیلی بلند بود . شروع کردم به همراه خواننده خواندن:

بیا آروم بگو در گوشم
دوسم داری بذار همه دور شن
از دور تو برن کنار بذار ، حسودا همه کور شن
آخه من به تو وابسته ام
یا تورو میخوام یا اصلاً
هیچ کس دیگه به چشم نیامد
بس که خوشکلی تو لامصب
تورو دوست دارم بس که شیک پوشی
منو دوست داری و توش نیست هیچ بحثی که دلم هزار راه میره
وقتی تو دسترس نیست گوشت
میشم مست اون بوی عطرت
تو دست لای اون موی لختت
وقتی که رو به روم میرقصی
دنیا مال من میشه تو یه لحظه
چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه
دستات چرا از دست من دوره
خوش میگذره به هر کی بینمونه
نیستی من داغــــونم

هستی خیلی آروم —

همه ی رفتار تو عکس العمل پیش میره طبق قانونم

نمیشه شمرد خوشکلیا تو

ندارم اصلا مشکلی با تو

حالا که تو رو به روم نشستی واسم خمار نکن اون چشم سیاتو

بیا بغلم آهسته، تنها خوبیت شده باعث

اینکه بخوام باهات بمونم

بغل کردنت چه با حسه

پس اینو بدون حتی ، بهتر از تو بیان صد تا

به هیچ کدوم محل نمیدارم

چون ندارم از این وقتا

چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه

دستات چرا از دست من دوره

خوش میگذره به هر کی بینمونه

اوف ، تو چه مود خوبیم

وقتی هستی خوبه روحیم

وقتی نیستی خراب حالم

من ، فقط به تو علاقه دارم

خیلی چیزا رو تازه فهمیدم

خیلی حرفا راجع بم میگن

ولی دیگه باید بشی بیخیال همه

آدمایی که به ما فاز بد میدن

بدون ، همیشه هستم باتو، به کسی نمیدم اصلاً جاتو

تو بدترین شرایط روحیم ، انرژی میگیرم از حرفاتو

میخوام باشی همیشه پیشم

توی مشکلات شریکت میشم

خودت بهتر از هر کسی میدونی که علاقم به تو شدید بی شک

چقدر خوبه، موزیکم تا خود صبح می کوبه

دستات چرا از دست من دوره

خوش میگذره به هر کی بینمونه

(چقدر خوبه...آرمین ۲afm و ملانی)

من این آهنگ رو خیلی دوست دارم. تا آخر این آهنگ هر سه ما رقصیدیم و وقتی آهنگ تموم شد

، دست از رقصیدن کشیدیم . وقتش بود که همه هدیه هاشون رو بدن...شروع کردیم به خودندن

شعر تولد :

-تولدت مبارک

گل نازم

گل نازم

تولدت مبارک

توبدت مبارک

گل نازم

گل نازم

مانیا هدیش رو داد و نوبت من شد . با یه رقص خاصی به سمت فرشته حرکت کردم . جلوش که

رسیدم هدیه رو بهش دادم و بلند گفتم:

-عزیزم تولدت مبارک

-مرسی گلم

محکم فرشته رو در آغوش کشیدم . فرشته تنها برای من یک دوست نبود . بلکه یک اجی خوب بود . همه هدیه هاشون رو دادن . آرسان هم هدیه اش رو داد بهش . حالا نوبت این بود که فرشته خانم رقص چاقو رو انجام بده . فرشته با یه حالت خاصی به وسط حیاط رفت و شروع کرد به رقصیدن . با یه آب و تاب خاصی می رقصید که واقعا زیبا بود . حدودا بعدا از یه ربع ، رقص چاقو تموم شد و فرشته دوباره رفت و سر جاش نشست . آرزو کرد و شمع رو خاموش کرد . همه برایش یه دست خیلی بلند زدند . حالا نوبت این بود که کیک رو ببره . کیک رو برید و باز هم صدای دست و سوت بود که همه جا را فرا گرفته بود . کیک رو تقسیم کردند و همه مشغول خوردن کیک شدند . منم داشتم کیکم رو می خوردم که باز سرو کله فرشته پیدا شد و گفت:

-هلم...! چرا نشستی؟ پاشو تا برقصیم دیگه.

-فرشته میبینی که حالا دارم کیک می خوردم

-آی کوفت بشه اون کیک..من میرم که برقصم تو هم بعد بیا .

-باشه بابا

فرشته رفت تا برقصه . تقریبا دیگه کیک رو خورده بودم که این بار سروکله مانیا پیدا شد و گفت:

-هلم...بیا دیگه

-اومدم بابا اگه شما گذاشتید من یکم کیک کوفت کنم .

مانیا که خندش گرفته بود زد زیر خنده و گفت:

-حالا که دیگه کوفت کردی . بیا .

از روی صندلی بلند شدم و لباسم رو که جمع شده بود صاف کردم . به همراه مانیا هر دو به سمت رقص ها رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم . آرسان هم داشت سمت دیگه حیاط با پسرا می رقصید . فکر نمی کردم که اینقدر خوب برقصه . آرسان یه لباس چهارخونه مشکی و قرمز پوشیده بود که آستینش رو تا آرنجش زده بود بالا . لباسش خیلی تنگ بود . شلوارش یه شلوار جین به رنگ مشکی بود . موهایش رو سیخ سیخی ، مدل یه بر زده بود . امشب واقعا جذاب شده بود .

حدودا یه یک ساعتی رقصیدم و بعد که خسته شده بودم با فرشته و مانیا دست از رقصیدن کشیدیم . ساعت دو و پانزده دقیقه صبح بود . دیگه باید می رفتم خونه . رو به فرشته گفتم:
-فرشته جون عزیزم من دیگه باید برم خونه.

فرشته گفت:

۱- هلن دیر اومدی می خوای زود بری ؟

-فرشته جون آخه مامی بهم گفته زود پیام تازه حالا هم دیر شده....نصف بیشتر مهمونا هم که رفتن .

فرشته که دید چاره ای نداره گفت:

-باشه عزیزم پس مواظب خودت باش .

-بازم تولدت مبارک عزیزم...بای

-بای

رو به مانیا گفتم:

-امیدوارم سال دیگه تو کنکور حتما موفق بشی عزیزم...بای

-مرسی...مواظب خودت باش...بای

از هر دو نفر آن ها خداحافظی کردم و بعد به سمت ماشینم رفتم . سوار ماشین شدم و به سمت در خروجی خونه فرشته اینا رفتم یه سه ربعی بود که از خونه فرشته اینا اومده بودم بیرون و داشتم به طرف خونه خودمون می رفتم . دیگه چیزی نمونده بود که برسمرسیدم خونه و ماشین رو زدم تو پارکینگ و به سمت خونه رفتم.. وارد خونه که شدم دیدم چراغ ها خاموشه . معلوم بود که مامی خوابیده...آروم آروم به سمت اتاقم رفتم تا مامی بیدار نشه . به اتاقم رسیدم و در اتاق رو باز کردم و به داخل اتاق رفتم . سریع لباسم رو عوض کردم و خوابیدم .

امروز دوشنبه بود . خاله سمانه من و مامی رو به خونشون دعوت کرده بود . هرچی از مامی پرسیدم واسه چی ما رو دعوت کرده بهم نگفت . آخه خاله سمانه هیچ وقت بدون دلیل کسی رو به خونش دعوت نکرده بود . مامی زود تر از من رفته بود اونجا . ساعت هفت شب بود منم تصمیم گرفتم که برم . یه مانتو مشکی پوشیدم که مدل خیلی خاصی نداشت و ساده بود و فقط یه کمر بند داشت . یقش به صورت موج بود . شلوارجین مشکیم رو هم پوشیدم . تصمیم گرفتم که این بار بجای این که شال بنذارم ، از روسری استفاده کنم . روسری سفید و مشکیم رو برداشتم و سرم کردم . آرایش خاصی نکردم و فقط یه برق لب زدم . کفش های عروسکیم که رنگ مشکی بود رو هم پوشیدمسویچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون . ماشین رو از تو پارکینگ آوردم بیرون و به سمت خونه خاله

اینا حرکت کردمآهنگ آرامش بهنام صفوی رو خیلی دوست داشتم ، واسه همین این آهنگ رو گذاشتم و خواننده شروع به خواندن کرد:

چشات آرامشی داره

که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت

به جز جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره

که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه

دارم عاشق میشم کم کم

توبا چشمای آرومت

بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو

داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت
به من عشق و نشون دادی
تو رویای تو بودم که
واسه من دست تکون دادی
از بس تو خوبی ، می خوام ، باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو ، باشی امید فرداهام
چشات آرامشی داره
که پایند نگات میشم
بین تو بازی چشمت
دوباره کیش و مات میشم
بمون و زندگیم و با
نگاهت آسمونی کن
بمون و عاشق من باش
بمون و مهربونی کن
(آرامش....بهنام صفوی)

حدودا یه یک ساعتی تو راه بودم . وقتی رسیدم ماشینم رو کنار خیابون پارک کردم . کیفم رو برداشتم و از ماشین اومدم بیرون . رفتم زنگ خونشون رو زدم . چند لحظه ای طول کشید تا این که صدا خاله رو شنیدم:

-کیه؟

-خاله جون ...منم ، هلن .

-بیا داخل دختر گلم

در با صدای تیک باز شد و من به داخل خونه رفتم . خونه خاله اینا یه طبقه بود . شوهر خاله ام یعنی بابا سامیار یه دو سالی می شد که فوت کرده بود . تنها همین یه خاله رو دارم که بچه اش سامیار خان عوضی هست . عمه هم اصلا ندارم ولی دو تا عمو دارم که هر دو تاشون خارج از ایران زندگی می کنند . یکی از عمو هام مجرد هست و دیگری متاهل که دو تا دختر به نام های لاله و لادن داره و یه پسر داره به نام رضا . درسته که اونا خارج زندگی می کنند ولی نام های ایرانی روی بچه هاشون گذاشتند بالاخره فاصله در حیات تا در خونه رو طی کردم و وارد خونه شدم . خاله به استقبالم اومد . من پیش دستی کردم و سریع گفتم:

-سلام خدمت خاله جونم...خوبی؟

-سلام هلن عزیزم ... خوش اومدی....من که خوبم امیدوارم تو هم خوب باشی .

-منم خوبم خاله جونم .

خاله دستم رو گرفت و هر دو به داخل خونه اومدیم . وقتی از راه رو عبور کردیم ، سامیار رو دیدم که تازه داره از اتاقش میاد بیرون . دست خاله رو پس زدم و بدون هیچ توجه ای به سامیار به طرف مامی که روی مبل نشسته بود رفتم و گفتم:

-سلام مامی جونم..خوبی؟

-سلام دختر گلم...مرسی خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم مامی جون

رفتم روی یه مبل تک نفره نشستم که سامیار نیاد پیشم بشینه . سامی که نقشه من رو فهمیده بود ، اومد رو مبل کناریم که یه مبل تک نفره دیگه بود ، نشست . دسته هر دو مبل به هم چسبیده شده بود ، منم دستم رو گذاشته بودم روی دسته مبل . سامی دستش رو به طرف دست من برد و محکم گرفت . گفتم:

-سلام عشقم ...خوبی عزیزم؟

نمی خواستم بهش توجه ای بکنم اما دیدم این جور که مامی داره بهم نگاه می کنه ، یعنی باید صد درصد جواب بدم. خیلی سرد و خشک گفتم:

-سلام....مرسی

همه جای خونه توی سکوت فرو رفته بود . خاله که فهمیده بود باید یه کاری کنه که سکوت بشکنه گفت:

-شما میوه می خورید یا شربت؟ میخوام برم براتون بیارم

من که اصلا حوصله خوردن هیچ کدوم رو نداشتم گفتم:

-من هیچ کدوم

خاله گفت:

-چرا عزیزم؟

-هیچی همین جووری... نمی خوام

سامیار رو به مامیش گفت:

-مامان چهارتا شربت آلبالو خنک بیار.

سامی فقط بخاطر حرص دادن من این حرف رو زده بود . اون خوب می دونست که من شربت آلبالو دوست ندارم . می خواست منو آتیشی کنه . منم یه پوزخند رو به سامیار زدم و گفتم:

-خاله جون زحمت نکشید . من اصلا شربت آلبالو دوست ندارم و اصلا حالا حوصله خوردن چیزی رو هم ندارم...مامی هم که داره میوه می خوره...حالا اگه خودتون می خواید شربت بخورید واسه خودتون تنها بیارید .

برای این که سامی رو حرص بدم اصلا حتی اسم اون رو هم نیاوردم . خاله گفت:

-باشه عزیزم هر جور خودتون راحت هستین

خاله اومد و سر جای قبلیش نشست . من از سامیار تنفر داشتم . اون خیلی پسر کثیفی بود . سامیار با من یازده سال اختلاف سنی داشت . من فقط نوزده سالم بود ولی اون سی سالش بود . ساعت نزدیک نه شده بود که خاله گفت:

-من برم شام رو بکشم .

منم برای این که از نگاه های خیره سامیار در امان باشم گفتم:

-منم میام کمکتون خاله جون

من و خاله هر دو به داخل آشپزخونه رفتیم و من شروع کردم به چیدن میز شام . حدودا بعد از یه ربع میز رو چیدم و خاله هم شام رو کشید و روی میز گذاشت . من به طرف مامی رفتم و گفتم:

-مامی جونم شام حاضره...زود بیا

بدون هیچ توجه ای به سامی این حرف رو زدم . یه نگاه بهش کردم که دیدم داره از حرص میمیره . بی اهمیت بهش به داخل آشپزخونه رفتم . منتظر شدم ببینم مامی کجا میشینه که دیدم مامی یه صندلی اون طرف تر از خاله نشسته و یه صندلی بین اون دو تا خالیه . سریع رفتم و روی اون صندلی نشستم . مطمئن بودم که اگه روی صندلی دیگه ای می نشستم ، یا سامی می اومد کنارم می نشست ، یا مامی مجبورم می کرد که کنارش بشینم.همه در سکوت شروع به خوردن غذا کردند . خاله خورشت مرغ با برنج درست کرده بود . من زیاد گرسنم نبود و بیشتر با غدام بازی می کردم . مامی فهمیده بود که من گرسنم نیست واسه همین گفت:

-هلن ، چرا داری با غذات بازی می کنی؟

منم که دستپاچه شده بودم سریع گفتم:

-نه نه من دا..رم غ...دام رو می خورم

-پس بخورد و دیگه با غذات بازی نکن

منم به ناچار شروع به خوردن غذا کردم . زود تر از همه از پشت میز بلند شدم و رو به خاله گفتم:

-مرسی خاله جون خیلی خوشمزه بود.

-نوش جونت خاله جون،هرچند که تو چیزی هم نخوردی

بدون حرف به طرف پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم . گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به اس ام اس دادن به فرشته:

-سلام خوبی؟کجایی؟خبری ازت نیست !!!!!

حدودا یک دقیقه بعد فرشته اس داد:

-سلام. من خوبم تو خوبی؟ هیچی اومدیم شمال . گفتم قبل از باز شدن دانشگاه ها یه مسافرتی برم.. تو کجایی؟

سریع برایش اس دادم :

-منم خوبم ...خوش بحالت...خونه خالم اینا هستیم . آی امشب سامی رو حرص دادم .

یه شکلک خنده هم برایش فرستادم. یه سی ثانیه بعد اس داد:

-از دست تو...چی کارا می کنی این روزا؟

می خواستم جواب اس ام اسش رو بدم که گوشیم از دستم کشیده شد. وقتی نگاه کردم دیدم که سامی گوشید رو برداشته . رفتم جلو و سعی کردم گوشیم رو ازش بگیرم . هر کاری کردم نتونستم که گوشی رو ازش بگیر . گفت:

-که تو منو حرص میدی؟ آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پسره عوضی . رفته تو پیام هام...باید حتما رو پیام ها هم رمز بزارم. با خونسردی کامل گفتم:

-آره

اومد جوابم رو بده که خاله و مامی اومدنند و خاله گفت:

-بچه ها می خوام باهاتون صحبت کنم

وقتی سامی حواسش نبود گوشیم رو از دستش کشیدم و گفتم:

-بگو خاله جون

خاله شروع کرد به صحبت کردن:

-بینید شما دوتا دیگه بزرگ شدید . وقتشه که در مورد آیندتون باهم صحبت کنید . شما دوتا قراره به زودی با هم ازدواج کنید . من و مامان هلن تصمیم گرفتیم که شما دوتا خیلی زود تر ازدواج کنید.

من واقعا اعصابم خورد شده بود . سامیار گفت:

-این خیلی فکر خوبیه .

من که دیگه واقعا حوصله این جا موندن رو نداشتم گفتم:

-اصلا هم فکر خوبی نیست...بیین خاله جون من به شما احترام خاصی میزارم و خیلی دوستون دارم . ولی در مورد سامیار باید بگم که من نمی تونم با کسی زندگی کنم که حتی نمی دونه من چه شربتی دوست دارم . سامیار یازده سال از من بزرگ تره ...من نمیتونم با چنین کسی زندگی کنم و حالا دیگه یک دقیقه هم اینجا نمی مونم .

کیفم رو برداشتم و با سرعت به سمت در خونه رفتم . خاله گفت:

-هلن..هلن...کجا میری؟

بی توجه به حرفش از خونه خارج شدم و سریع سوار ماشینم شدم . زود ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردمآخه اونا چه فکری کردن میگن من با سامیار ازدواج کنم؟اون حرف هایی که خونه سامی اینا زدم بهانه بود . ولی من نمی تونم با پسر هرزه ای مثل سامی زندگی کنم . کسی باید با سامی ازدواج کنه که خودش یه پا هرزه باشه ...حوصله فکر کردن به هیچی رو نداشتم....با سرعت خیلی زیادی به سمت خونه حرکت می کردم واسه همین نیم ساعت شد که رسیدم خونه . اصلا یادم نبود که مامی رو همراه خودم نیاوردم . بیخیال مامی خودش میاد . تازه خواهرزاده جونش میارتش . خیلی اعصابم خورد بود....سریع به اتاقم رفتم و بدون این که لباسم رو عوض کنم ، خوابیدم .

مامی پشت در بود و داشت در می زد . رفتم در اتاقم رو باز کردم . مامی یه لبخند بهم زد و گفت:

-الهی فدات شم دختر گلم...چقدر خوشگلی تو...ماشالا .

منم یه لبخند بهش زدم و گفتم:

-خدانکنه مامی..مرسی

-دختر صبحونه حاضره بیا بخور بعد برو دنبال فرشته و با هم برید.

-چشم مامی جونم

امروز اولین روزی بود می خواستم برم دانشگاه و خیلی خوش حال بودم . یه مانتو سرمه ای پوشیده بودم با یه شلوار سرمه ای .م مقنعه ام سرمه ای بود . کیفم رو برداشتم و به سمت طبقه پایین رفتم . روی نرده های پله ها نشستم و اومدم پایین . مامی گفت:

-دختر چقدر بهت بگم از روی نرده ها نیا پایین . چرا گوش نمیدی؟

-مامی جونم آخه شما که نمی دونید چه حالی داره .

-حالا بیا زود صبحونه ات رو بخور.

رفتم توی آشپز خونه . مامی برام نون و پنیر و گردو حاضر کرده بود . سریع سریع خوردم و دستم رو شستم . به سمت در خونه رفتم تا کفشم رو بپوشم . امروز می خواستم که کفش اسپرت مشکی و سرمه ای رنگم رو بپوشمکفشم رو با حوصله پوشیدم . بلند طوری که مامی بشنوه گفتم:

-مامی جون من دیگه میرم .

مامی از آشپز خونه اومد بیرون و به سمت من حرکت کرد . وقتی به پیش من رسید گفت:

-دخترم مواظب خودت باش...برو به سلامت .

-خدافس .

-خدافظ عزیزم .

از خونه زدم بیرون و رفتم ماشین رو از پارکینگ آوردم بیرون . سریع به سمت خونه فرشته اینا حرکت کردم . یه نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم به خونه فرشته اینا ...فرشته آماده جلو در خونه بود...زود سوار ماشین شد...رو بهش گفتم:

-سلام فرشته خانم...خوبی؟

فرشته با رویی خوش گفت:

-علیک سلام...مرسی عزیزم تو خوبی؟

-منم خوبم فرشته جون .

ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم . فرشته که معلوم بود خیلی خوش حال هست گفت:

-وای هلن نمیدونی چقدر خوش حالمچه حالی بده

منم که واقعا هیجان زده بودم ، گفتم:

-منم خیلی خوش حالم

خیلی روست داشتم بینم که چه کسایی اونجا هستن....فرشته امروز تیپ مشکی و قهوه ای زده بود . قرار بود که ساعت هشت اونجا باشیم ... حالا ساعت هفت بود و من مطمئن بودم که تا یک ساعت شاید کم تر برسیم...حدودا یه چهل و پنج دقیقه بعد به دانشگاه رسیدیم ماشین رو یه گوشه پارک کردم . هم من و هم فرشته از ماشین پیاده شدیم . به سمت داخل دانشگاه حرکت کردیم....وای چه دانشگاه بزرگی بود....خدااااااای من.....!....فرشته رو به من گفت:

-آآ...هلن میبینی؟خدایی چه باحاله!

منم که از تعجب داشتم میمردم گفتم:

-آرهههههه خیلی باحاله

وقتی رفتیم داخل ، بالای هر کلاس تابلو هایی زده بودند که دانشجو های هر ترم رو مشخص می کرد . همه دانشجو ها داخل سالن ایستاده بودند تا بفهمند که باید داخل چه کلاسی بروند ... تقریبا یه بیست دقیقه ای گذشت تا این که استاد ها اومدند و دانشجو های هر ترم رو مشخص کردندچون اینجا خیلی دانشجو داشت از هر ترم سه شعبه وجود داشت . از بالاترین ترم ها دانشجو های هر شعبه رو مشخص کردند . بالاخره نوبت به ترم اولی ها رسیدمن و فرشته هر دو باید به داخل کلاس شعبه دو می رفتیماز شانس ما بیشتر دانشجو های این کلاس پسر بودند ... کلا تعداد دانشجو های کلاس ما سی و شش نفر بود که فکر کنم حدودا بیست و یک نفرشون پسر بود ...اسم من و فرشته رو تقریبا آخر خونده بودند واسه همین وقتی اومدیم بیشتر کلاس پر بودفقط چند تا جای خالی بود . فرشته رفت و نشست روی صندلی وسطی و منم کنارش نشستمپشت سر ما سه تا پسر بود ..و کنار من هم یه پسر بود که معلوم بود خیلی مغروره ...قیافش خوب بود و جذاب بودهمه دخترا داشتند بهش نگاه می کردند.....کنار فرشته یه صندلی خالی بود که یه دختر اومد نشست روش . همه داشتند خودشون رو معرفی می کردند تصمیم گرفتم از دختری که کنار فرشته بود ، بپرسم که اسمش چیه . رو به دختره گفتم:

-هی تو...اسمت چیه؟

دختره که معلوم بود دختر خیلی باحجابی هم نیست (البته بی حجاب هم نبود) گفت:

-اسم من تبسم هست...تبسم ملکی

هم من و هم فرشته هر دو باهم گفتیم خوشبختم...تبسم که معلوم بود یکم تعجب کرده گفت:

-چه جالب شما هر دو با هم گفتید خوشبختم

من گفتم:

-تبسم جون من و فرشته با هم دوست های صمیمی هستیم...من هلن هستم...هلن راد

تبسم گفت:

-خوشبختم عزیزم

فرشته هم گفت:

-منم فرشته سامان هستم...از آشنای باهات خوشبختم

تبسم-منم همین طور

فرشته-به قیافت که می خوره باحال باشی

تبسم-معلومه که باحالم فرشته جون

فرشته-من و هلن هم باحالیم پس همیشه گفت دوست خوبی می شی واسه ما

تبسم-من اینجا هیچ دوستی نداره آخه من تهرانی نیستم . چند روزی می شه به دلیل این که من دانشگاه قبول شدم با خانوادم از شهرستان اومدیم تهران...خوش حال می شم که باهام دوست باشیم

من گفتم:

-ما هم خوش حال می شیم تبسم جون...راستی اگه میشه شمارت رو به من بده

تبسم گفت:

-باشه پس هر دو تا تون یادداشت کنید ..(۰۹....)

هم من و هم فرشته شماره هامون رو بهش دادیم بعد از چند دقیقه یه آقای خیلی متشخص اومد داخل کلاس و همه به احترامش بلند شدند... معلوم بود که اون استاد هست . شروع کرد به حضور و غیاب خداروشکر که اول کلاس حضور و غیاب می کرد . از روی حروف الفبا حضور و غیاب می کرد . طولی نکشید تا اسم من رو گفت:

-هلن راد

دستم رو بلند کردم بعد استاد گفت:

-فرزاد زارعی

بعد که این حرف رو زد همون پسر مغروره دستش رو برد بالا... پس اسمش فرزاد بود ... بعد که حضور و غیاب تموم شد ، استاد از روی صندلی بلند شد و گفت:

-اول که به همتون خوش آمد میگم که وارد این دانشگاه شدید... دوم باید بگم که من استاد رضایی هستم ... سر کلاس من باید همه سکوت رو رعایت کنند...دیگه چیزی ندارم که بگم فقط من چند تا کتاب بهتون معرفی می کنم باید اینا رو بگیرید چون حتما نیازتون می شه .

چیزی طول نکشید که این کلاس تموم شد . یه نیم ساعت دیگه دوباره کلاس داشتیم... حوصلم سر رفته بود واسه همین رو به تبسم و فرشته گفتم:

-بچه ها پایه اید بریم همین کافی شاپی که کنار دانشگاه هست؟

تبسم گفت:

-ایول آره من پایه ام خیلی خسته شدم .

فرشته هم گفت:

-آره منم خیلی خسته شدم... بریم

گفتم:

-پس بنید تا بریم

همه باهم به سمت کافی شاپ رفتیم...وارد کافی شاپ شدیم...کافی شاپ شیک بود. منم به آب پرتغال سفارش دادم و تبسم و فرشته هم مثل من آب پرتغال سفارش دادند. نیم ساعت باقی مونده از کلاس دوم به سرعت برق تموم شد...رو به بچه ها گفتیم:

-زود پاشید تا بریم..دیر میشه

هر دو بدون حرف بلند شدند و من رفتم تا پول اب پرتغال ها رو حساب کنم...اولش تبسم گفت من حساب می کنم ولی من گفتیم همه مهمون من هستین رفتیم دانشگاه و وارد کلاس شدیم...استاد وارد کلاس شدیه خانم بود.....همون اول شرع کرد به حرف زدن:

-من استاد مرادی هستم....من سعی میکنم که با شما خیلی خوب رفتار کنم به شرط این که شما هم کارهایی نکنید که باعث بشه من شما رو از کلاس بندازم بیرون...یه سری کتاب بهتون معرفی می کنم برید بگیرید .

یه یک ساعتی گذشت و کلاس این استاد هم تموم شد...امروز دیگه کلاس نداشتیم...هر سه از دانشگاه خارج شدیم ...تبسم به سمت ما اومد و گفت:

-خوب بچه ها من دیگه میرم

فهمیدم که تبسم ماشین نداره واسه همین زود گفتیم:

-بیا من میرسونمت...ماشین همراهم هست

-نه من مزاحمت نمیشم دیگه

-نه بابا چه مزاحمتی ...خونتون کجاست؟

-خونه ما(.....)

-خونتون خیل از خونه ما دور نیستفقط دوسه تا خیابون فاصله داره...بیا میرسونمت

اومد و سوار ماشین شد...اول من فرشته رو رسونم و بعد تبسم رو ...وقتی تبسم از ماشین اومد بیرون گفت:

-مرسی عزیزم...بای

-خواهش...دوروز دیگه هم که باید بریم دانشگاه خودم میام دنبالت .

- نه دیگه خودم میام

- نه نداریم خوب من و فرشته با هم میریم ... دنبال تو هم میایم

- باشه... بای

- بای عزیزم .

وقتی که ازش خداحافظی کردم مستقیم به سمت خونه حرکت کردم... روز اول دانشگاه واقعا خوب بود

- فرشته خودت هم میدونی که من به اون جزوه خیلی نیاز دارم.

- میدونم ولی خوب چطوری برات بفرستمش؟

- مگه داداشت فرشاد با شما اومده شیراز؟

- بله ... اگه نیومده بود که می دادم برات بیاره .

- فرشته حالا یک ماه هست که از دانشگاه رفتنمون میگذره ... آخه من باید واسه امتحان فردا چه غلطی بکنم؟

- من سعی می کنم اون جزوه رو به دستت برسونم.

- از دست کار های تو... آخه این وقت سال شیراز رفتنت واسه چی بود؟

- چیکار کنم... آه... ببینم حالا بتونم چیکار کنم... کلید خونمون رو گذاشتیم خونه عمه ام ... اگه شد میگم که دختر عمه ام برات بیارتش .

- فقط تورو خدا زود تر یه کاری بکن دیگه .

- باشه... ببینم چی بشه... کاری نداری .

- نخیر

- فعلا خدافظ

- خدافس

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم یه طرفی که خودم هم نمیدونم دقیقا کجا افتاد. فردا امتحان داشتیم. فرشته جزوه خودش رو گم کرده بود واسه همین چند روز پیش به من گفتم که جزوم رو بهش بدم. من جزوه رو بهش دادم و بهش گفتم که تا امروز صبح حتما برام بیارتش. حالا اون رفته شیراز خونه یکی از اقوام هاشون و من موندم بی جزوه. ساعت سه عصر بود. مشکل این بود که دیگه از این جزوه اصلا نیست. این جزوه خیلی گرونی بود و خیلی کم یاب. خدایا کمکم کن تا جزوه به دستم برسه. من هیچی از این درس بلد نبودم. باید حتما جزوه ام باشه...هی مسیبر تخرم تا در اتاقم رو طی می کردم.....مامی رفته بود خونه خاله اینا. منم که اصلا دوست نداشتم برم اونجا به شدت مخالفت کردم و به اونجا نرفتم.....تصمیم گرفتم که برم توی اینترنت و یکم مطلب در مورد کتابی که امتحان داشتم بخونم....وارد اینترنت شدم و شروع به گشتن کردم....یه چند مدتی بود که لپ تاچم رو درست کرده بودم. حدودا یه دو ساعت بعد آیفن خونه به صدا در اومد...به سمت آیفن رفتم. کسی رو ندیدم. آیفن ما تصویری بود ولی انگار کسی جلو در نبود. یه تی شرت تنگ صورتی پوشیده بودم با یه ساپرت صورتی. برای رفتن به دم در مناسب نبودن. رفتم داخل اتاقم و یه مانتو مشکی پوشیدم و شال صورتی رنگم رو هم سرم کردم. از خونه خارج شدم و به طرف در حیاط رفتم. به جلو در که رسیدم بازش کردم. یه پسر خیلی شیک و باکالاس پشت در بود که پشت به من ایستاده بود.....موهاش رو سیخ سیخی کرده بود. یه تی شرت مشکی دختر کش هم پوشیده بود. یه شلوار جین قهوه ای، با کفش های مشکی پوشیده بود. یه کیف پول هم داشت که اون هم قهوه ای بود و داخل دست راستش بود. تو یکی دیگه از دست هاش هم جزوه من بود.....خیلی آهسته گفتم:

-بفرمایید؟

پسر برگشت...درست میدیدم؟یعنی خودش بود؟آرساناان؟وای نه؟...چقدر جذاب شده بود!...یه عینک دودی هم زده بود که وقتی به سمت من برگشت اون رو برداشت و با یه لبخند گفت:

-سلام...خوب هستین؟

منم که یکم هل شده بودم سریع گفتم:

-سلام، مرسی.

آرسان با یه حالت خاصی گفت:

-بفرمایید اینم جزوه.

جزوه رو به طرفم گرفت . وقتی داشتم جزوه رو از دستش می گرفتم ، دستم به دستش خورد .
چقدر تنش داغ بود !...گفتم:

-مرسی...من اصلا فکر نمی کردم که شما جزوه رو برام بیارید . فرشته به من گفته بود که دختر
عمه اش برام میارنش .

-خواهش می کنم...من این دور و برا یه کاری داشتم واسه همین جزوه رو براتون آوردم ... وگرنه
من اصلا واسه دخترخانم ها از این کارا نمی کنم .

از این حرفش حرصم گرفت . پسره پروسرش رو برگردوند و به سمت راست نگاه کرد .
نمیدونم چی شد که یهو گفت:

-ازتون خواهش می کنم کمک کنید ... یه نفر می خواد منو گیر بیاره و یه دل سیر بزنه .

نمیدونم چرا حرف هاش رو باور کردم . زود هلش دادم داخل حیاط . اون به سمت داخل خونه دوید
...به بیرون خیابون نگاه کردم دیدم یه پسر داره با سرعت خیلی زیادی به سمت خونه ما میاد . تا
اومدم در رو ببندم دیدم که پسره با شدت زیادی در رو هل داد و گفت:

-کجاس؟اون آرسان لعنتی کجاس؟

وای خدای من حالا باید چی کار می کردم؟...سریع و هل هلی گفتم:

-آقای محترم شما به چه حقی وارد خونه من شدی؟آرسان دیگه خره کیه ؟ بفرمایید بیرون .

پسره خیلی عصبی بود . وقتی به دستش نگاه کردم دیدم توی یکی از دست هاش چاقو هست و
توی دیگری یه سنگ . خیلی ترسیدم . پسره گفت:

-من با شما کاری ندارم . به اون آرسان عوضی بگو بیاد بیرون .

بعد که این حرف رو زد شروع کرد بلند بلند داد زدن :

-آرسان ...آرسان...من که میدونم اون توییبیا بیروناگه راست میگی بیا بیرون تا حالتو
بگیرم .

همین طور داشت داد میزد . هرچی تلاش می کردم تا هلش بدم نمی شد که نمیشد . به سمت پله
ها رفت و همین که می خواست وارد بشه یکی از پشت بهش زد . پسره افتاد پایین و من تازه

دیدم که چه کسی اون رو زده بود . خدای من!!!!!!سامیار!!!!!!انه!!!!!! من چقدر بدبختمامروز به اندازه تمام امرم زجر کشیدم . خدا یا...سامیار یه دل سیر پسره رو زد . بعد بلند گفت:

-تو توی خونه نامزد من چه غلطی می کنی؟هان؟زود باش حرف بزن.

سامیار گلو پسره رو گرفته بود . احساس کردم که پسره نمی تونه نفس بکشه . دست سامیار رو کشیدم و گفتم:

-چیکار میکنی دیونه ...خفش کردی .

سامیار گفت:

-تو یکی خفه شو .

دلَم برای خودم سوخت . سامیار به من می گفت خفه شو . صدایش خیلی بلند بود . مطمئن بودم که همسایه ها فهمیدن چی شده . حالا دیگه آبرو هم برامون نیمونه . پسره رو به سامیار گفت:

-یه پسر اون تو هست ..یه پسر .

سامیار اعصابش خورد شد و گفت:

-چی یه پسر؟

-آره یه سپسر اون تو هست .

سامیار زود اون پسره رو از داخل حیاط به داخل خیابون پرت کرد و در حیاط رو بست و به سرعت به داخل خونه رفت . وای خدایا اگه سامی آرسان رو ببینه چی؟بدبخت که هستم ، بدبخت تر می شم . سامی همه جای خونه رو تک تک می گشت . بلند گفت:

-اون پسره کجاس؟زود باش حرف بزن .

منم که دیگه چیزی نداشتم که از دست بدم ، بلند تر از خودش گفتم:

-چی داری میگی ؟کسی این جا نیست .

سامیار یه پوزخند زد و گفت:

- که کسی اینا نیست؟ یه پسر رو آوردی توی این خونه تا کثافت کاری هات رو باهاتش شروع کنی؟

دیگه واقعا حاله داشتیم از حرف هایی که سامی می زد بهم می خورد... داد زدم:

- دهن کثیفت رو ببند عوضی. حاله ازت بهم می خوره سامی... حاله ازت بهم می خوره.

سامی رفت توی اتاقم و همه جای اتاقم رو گشت. یعنی واقعا اون کجا قایم شده بود؟ سامیار گفت:

- واسه من زبون درازی می کنی؟ کاری نکن که اون زبونت رو از ریشه بیرم ها.

- گمشو پسره عوضی... تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. دیدی هیچ کس توی خونه نبود؟ ضایع شدی؟ حالا از اینا گمشو برو.

این حرف رو که زدم سامیار محکم یه سیلی خوابوند زیر گوشم. کنار لبم پاره شده بود و داشت خون می اومد. سامیار داد زد:

- زود باش برو کیف خاله رو بیار.

پس بخاطر این که کیف مامی رو برایش ببره اومده بود اینجا. رفتم سریع کیف مامی رو آوردم و دادم بهش. گفت:

- کیف که حالا کار دارم و گرنه حالت رو می گرفتم.

جلو دری بودیم که رو به حیاط باز می شد. در باز بود. از فرصت استفاده کردم و محکم سامی رو هل دادم و گیره در رو زدم. سامی برام خط و نشون کشید و بعد به سمت در حیاط رفت. در رو باز کرد و از حیاط خارج شد و در رو بست.

رفتم داخل اتاقم. صداش زدم:

- آقا آرسان؟ کجایی؟ بیا بیرون.

بعد که این حرف رو زدم دیدم در کمد لباس هام باز شد. آرسان داخل کمد لباس های من بود؟ خیلی خندم گرفته بود. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که رفته باشه اونجا. گفت:

- رفتش؟

-بله . رفتش .

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-خوب خدا رو شکر .

کنجکاو شدم بودم بدونم اون پسره واسه چی دنبالش می کرد ... پرسیدم:

-راستی ...میشه یه سوال بپرسم؟

-پرس

-اون پسره واسه چی دنبالت می گشت؟

-واسه این که می خواست از زنش جدا بشه .

-خوب اونوقت این موضوع به شما چه ربطی داره؟

-ربطش اینجاس که من وکیل زنش هستم و به زنش کمک کردم که ازش جدا بشه . اون نمی

خواست که از زنش جدا بشه اما زنش می خواست که از اون جدا بشه .

-ا شما وکیل هستید؟

-بله من وکیل هستم .

یه نگاه به من کرد و بعد دست تو جیبش کرد . یه دستمال کاغذی از داخل جیبش آورد بیرون و به

سمت من دراز کرد:

-کنار لبتون داره خون میاد...این رو بگیرید و خون رو پاک کنید .

دستمال رو ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی

انگار تازه چیزی یادش اومده بود که گفت:

-ممنونم که بهم کمک کردی .

خواستم یکم حالش رو بگیرم واسه همین گفتم:

-خواهش میکنم . البته من بخاطر این کمکتون کردم که جزوه رو برام آورده بودید ، وگرنه من در حق پسرا چنین لطف هایی نمی کنم .

معلوم بود که حرصش گرفته . از اتاق بیرون رفت و به سمت در حرکت کرد . گیره در رو که من قفل کرده بودم باز کرد و خود در رو هم باز کرد . رفت بیرون . گفت:

-خوب دیگهخداحافظ

-خدانگهدار

به سمت در حیاط رفت و در رو باز کرد . وقتی که از در بیرون رفت در رو بست . ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بود . رفتم داخل تا شروع به خوندن جزوه کنم . وقتی صفحه اول کتاب رو ورق زدم ، دوباره زنگ در به صدا در اومد . باز هم کسی از پشت آیفن معلوم نبود . به سمت در حیاط رفتم . در رو باز کردم و باز هم دوتا چشم مشکی خوشگل دیدم . خودش بود ، آرسان . ولی دیگه اینجا چیکار داشت?...انگار میدونست که تعجب کردم پس بدون مقدمه گفت:

-موبایلم....اینجا جا گذاشتم .

-آهانچند دقیقه صبر کنید تا براتون بیارم .

موبایلش مثل موبایل من بود . به داخل اتاقم رفتم . یه موبایل جلو در کمد افتاده بود . حتما همون بود دیگه . برش داشتم و به داخل حیاط رفتم . موبایل رو بهش دادم . گفت:

-مرسی ...خداحافظ

-خدافظ

اون رفت . من هم در حیاط رو بستم و به داخل خونه رفتم . وارد اتاقم شدم و شروع کردم به خوندن جزوه . حدودا یه دو ساعت بعد بود که جزوه رو کامل خوندم . چون قبلا یکم هم از تو اینترنت خونده بودم دیگه کامل بلد بودم . ساعت هشت بود . تصمیم گرفتم که به فرشته زنگ بزنم و ازش تشکر کنم . داشتم دنبال موبایلم می گشتم که پیداش کردم . کنار یکی از پایه های تخته بود . تخته و کمدم خیلی بهم نزدیک بودند . برش داشتم و روشنش کردم . یعنی چی؟ صفحه موبایل من یه قلب بود نه یه گل سرخ . نکته....نه اصلا چنین چیزی امکان نداره . من رو موبایلم رمز نگذاشته بودم ، این موبایل هم رمز نداشت . سریع به داخل پیام ها رفتم . من واسه پیام هام رمز گذاشته بودم ولی این رمز نداشت . اصلا مخاطب های موبایل من اینا نبودن ! دیگه

مطمئن شدم که موبایل های ما جا به جا شده . مدل موبایل های ما مثل هم بود . حتی رنگشون هم مثل هم بود من موبایل هام زیاد تو آب می افتاد واسه همین به فرشته گفتم بنظرت چه مدلی بخرم ، اونم گفت که پسر عموش گوشی ضدآب داره واسه همین منم دیگه مثل مال اون رو خریدم . سریع زنگ زدم به گوشی خودم . یه بوق ...دو بوق...سویین بوق برداشت:

-الو؟!!!

-الو سلام من هستم هلن

-ا هلن خانم شما هستید؟

-بله ..راستش رو بگم فکر کنم موبایل های ما با هم جا به جا شده .

-چه جالب دقیقا من هم می خواستم همین حالا زنگ بزnm در همین مورد صحبت کنم . فکر کنم که شما اشتباهی موبایل خودتون رو به من دادید .

-بله همین طوری شده ...حالا میشه شما بیاید وموبایل من رو بیارید؟من خیلی بهش نیاز دارم .

-بله بله حتما...من خودم هم به موبایلم نیاز دارم .

-مرسی...پس همین حالا بیاید.

-باشه....خدانگهدار

-خدانگهدار

حدودا یه چهل و پنج دقیقه ای طول کشید تا زنگ خونه به صدا در اومد . میدونستم که اونه . به سرعت به سمت در حیات رفتم و در رو باز کردم . سریع گفتم:

-سلام

-سلام

موبایل رو به طرفش گرفتم و اون هم دقیقا همزمان با من موبایل رو به طرفم گرفت . موبایلم رو گرفتم ، موبایلش رو گرفت . مطمئن بود که کار داره واسه همین سریع گفتم:

-واقعا بابت اتفاقاتی که امروز افتاد متاسفم .

-منم همین طور

-خداحافظ

-خدا نگهدار

اون رفت و منم به داخل خونه رفتمیه یک ساعت بعد مامی هم اومد خونه و بدون این که اصلا با من سلام و علیک کنه به اتاقش رفت ..مطمئن بودم که خیلی خسته شده ...دور و بر ساعت ده و نیم شب بود.....منم خیلی خسته بودم . به اتاقم رفتم و تخت گرفتم خوابیدم .

تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم آماده می شدم . امروز قصد داشتم تیپ قهوه ای بزنم . مانتو قهوه ای رنگم رو پوشیدم . مقنعه ام رو هم زدم . یه شلوار مشکی پوشیده بودم چون می خواستم کفشم هم مشکی باشه . کیفم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم . مامی تو آشپز خونه بود . رفتم داخل آشپز خونه و بلند گفتم:

-سلام خدمت مامی جونم....صبح بخیر

مامی که داشت وسایل صبحونه رو آماده می کرد ، با رویی گشوده گفت:

-سلام عزیز دلمصبح تو هم بخیر

رفتم پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحونه . مامی نون و پنیر و گردو با گوجه آماده کرده بود . یکم خوردم و بعد بلند شدم و به سمت شیر آب رفتم . دستم رو شستم و رو به مامی گفتم:

-مرسی مامی گلیم ، من دیگه باید برم کاری نداری؟

-نوش جونت ،نه دختر گلیم برو به سلامت

به سمت راه رو رفتم وبه در رسیدم . کفش هام که توی جاکفشی بودن رو پوشیدم . بلند از همون جا داد زدم:

-بای مامی جونم .

-خداحافظ دخترم .

در خونه رو باز کردم و به بیرون رفتم . ماشین رو از توی پارکینگ آوردم بیرون و از حیاط خارج شدم . پارکینگ ما یه در رو به بیرون داشت و یه در داخل حیاطمستقیم به سمت خونه تبسم اینا حرکت کردم . یه نیم ساعت بعد رسیدم . تبسم منتظر جلو در خورشون ایستاده بود . وقتی منو دید سریع اومد و سوار ماشین شد . رو به من گفت:

-سلامخوبی؟

-سلاممرسی تو خوبی؟

-مرسی منم خوبم

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

-واسه امتحان خوندی یا نه؟

-معلومه که خوندم . ولی خودم مطمئن نیستم که این امتحان رو خوب بدم .

-نگران نباش ...مهم نیست ...اینکه امتحانات ترم نیست ، مهم امتحانات ترم هست .

-آره تو راست میگی .

عاشق آهنگ های بهنام صفوی بود و حالا خواننده داشت آهنگ باور رو می خوند . شروع کردم به زمزمه کردن با خواننده :

دوباره باورت کردم مئه خون تو رگام بودی

می دونستم یه روز میری ولی نه به همین زودی

همین مدت کوتاهم یه آرامش خوبی داشت

دروغات مثل اون وقتا بازم رو من اثر می داشت

تو دیگه رفتی از اینجا اگرچه زود اگرچه دیر

خوشم با عطر یاد تو تو این اتاقت دلگیر

منم میرم از این خونه می خوام از خاطرت دور شم

ولی انگار نمی تونم یه کاری کن که مجبور شم

تو می تونی یه کاری کن نذار دل از تو بیزار شه

یه کاری کن که عاقل شه دیگه از خواب بیدار شه

نذار این احساس من به غمت عادت کنه

هرجا عاشق می بینم به اون حسادت کنه

تو دیگه رفتی از اینجا اگرچه زود اگرچه دیر

خوشم با عطر یاد تو تو این اتاقت دلگیر

منم میرم از این خونه می خوام از خاطرت دور شم

ولی انگار نمی تونم یه کاری کن که مجبور شم

(باور بهنام صفوی)

تقریبا رسیده بودیم به خونه فرشته اینا... جلو در خونه فرشته اینا نگه داشتیم و فرشته که آماده منتظر ما بود سوار ماشین شد . تا وارد شد بلند گفت:

-سلام....صبح عالی متعالی

من گفتم:

-سلام....خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-منم خوبم

تبسم گفت:

-سلام فرشته خانم....چطوری آجی؟

-سلام تبسمیخوفم تو خوبی؟

-میسی گلم

خنده ام گرفته بود از صحبت کردن های اون دوتا باهام . خیلی بامزه صحبت می کردند . رسیدیم به دانشگاه . سریع ماشین رو یه گوشه پارک کردم و همه از ماشین پیاده شدیم . هیچ کس توی حیاط دانشگاه نبود . معلوم بود که امتحان تا لحظاتی دیگه شروع می شه . هر سه به کلاس ها رفتیم و سریع سر جهامون نشستیم . ورق های امتحانی رو دادن و همه شروع به نوشتن کردند . امتحان سختی بود ولی چون من خوب خونده بودم بلد بودم و زود تر از همه تحویل دادم . وقتی اومدم بیرون دیدم که اون پسر خرخونه هم تحویل داد و اومد بیرون . اون رقیب من بود ...تاحالا هر دو ما در یه سطح بودیم . اما این پایان کار من نیست . توی امتحانات ترم بهش نشون میدم که هلن راد کیه . بعلهیه کمی گشت که بلاخره تبسم اومد بیرون . خیلی قیافش پکر بود . رو به من گفت:

- امتحان رو چطور دادی؟

- بد ندادم تو چی؟

- من افتضاح دادم .

- جدی میگی؟

- آره فقط خداکنه کم تر از ده نشم .

- تبسم من فکر نکنم که تو اینقدر بد بشی ها

- حالا یه لطفی کن یکم فکر کن .

همین که گفت و گو ما تموم شد فرشته هم اومد بیرون . قیافش نه پکر بود و نه شنگول . من زود گفتم:

- امتحان رو خوب دادی؟

- هی بدک ندادم شاید هجده بشم .

- خوبه

تبسم گفت:

- بابا ایول به تو من که خیلی بد دادم .

فرشته گفت:

- نه من مطمئنم تو هم خیلی بد دادی .

همه ساکت بودیم و داشتیم از دانشگاه خارج می شدیم . دیگه امروز اصلا کلاس نداشتیم . فرشته گفت:

- بچه ها پایه اید بریم کافی شاپ؟

من گفتم:

- فکر بدی نیست.... بریم

تبسم گفت:

-آره بریم تا منم حال و هوام عوض بشه .

همه به سمت کافی شاپ رفتیم . به کافی شاپ رسیدیم و وارد شدیم . این کافی شاپ معمولاً شروع بود ولی امروز خیلی شلوغ نبود . هر سه رفتیم روی میزی که همیشه می نشستیم ، نشستیم . هر سه تا ما کیک شکلاتی سفارش دادیم ، با یه آب پرتغال . فرشته رو به من گفت:

-راستی فهمیدی چی شد؟

-چی شد؟

-بلاخره به مانی بله رو گفتم .

-جدی میگی؟ ای ناقلا.....مبارکه ..من شیرینی می خوام...حالا که اینطور شد باید پول این چیزایی رو که هر سه تا مون سفارش دادیم تو حساب کنی و بازم برام چیز بخری .

تبسم گفت:

-فرشته ای؟ بلاخره بله رو گفتی؟

-آره دیگه

-پس هلن راست میگه . باید امروز همه چی مهمونمون کنی .

از موقع ای که تبسم با ما دوست شده بود خیلی وقته که میگذه . من با تبسم هم به اندازه فرشته دوست شده بودم و دوستش داشتم . تبسم از همه چیز ما خبر داشت . البته ما هم از همه چیز تبسم خبر داشتیم . مثلاً یکیش این که تبسم عاشق دوست داداشش هست و اونم عاشقش هست . کیک هامون رو خوردیم و همه از کافی شاپ اومدیم بیرون . وقتی رسیدیم جلو ماشین من ، یه صدایی اومد :

-تبسمتبسم

هر سه همزمان به پشت سرمون نگاه کردیم ، چون صدا از پشت سر می اومد . یه پسر معمولی رو به خوش تیپ در چند متری ما ایستاده بود . تبسم رو به پسره گفت:

-اِ طاهر...سلام .

پسره که حالا فهمیدم اسمش طاهر هست رو به تبسم گفت:

-سلام.....امروز خودم اومدم دنبال آبجیم .

پس طاهر داداش تبسم بود . قیافش بد نبود ولی خوشگل هم نبود . یه تی شرت قرمز پوشیده بود با شلوار چهار خونه مشکی و قرمز . موهایش رو مدل آلمانی زده بود . تیپش بد نبود ولی خودش زیاد خوشگل نبود . البته می شه گفت کلا بد نبود . تبسم رو به من گفت:

-هلن جون اگه اشکالی نداره تا من با داداشم برم .

من گفتم:

-نه عزیزم چه اشکالی دارهخوش بگذه .

تبسم هم رو به من و هم رو به فرشته خداحافظی کرد و رفت سوار ماشین داداشش شد . ماشین داداشش یه سانتافه سفید بود . فرشته روبه من گفت:

-خوب اون که رفت واسه خودش خوش بگذرونه . خودمونم بریم؟

-معلومه که میریم .

هر دو رفتیم سوار ماشین شدیم . فرشته هی آهنگ ها رو عوض می کرد تا به یک آهنگ خوب برسه . بالاخره یه آهنگ گذاشت:

پتو میکشم روت سردت نشه

شبایی که غمگین و دلواپسی

شبایی که بیزاری از زندگی

میدونی به هرچی بخوای می رسی

پتو میکشم روت سردت نشه

زمستونه و عشق تنها تره

تو چشمتو بستنی و من ساکتیم

نمیخوام که خواب از سرت بپره

کنارم بمونو نذار هیچوقت

با گریه جای خالی تو پر کنم

بدون تو یک لحظه آینده رو

نمی تونم حتی تصور کنم

نتونستم اونقد عاشق بشم

که سرما از اینجا فراری بشه

که دنیا تو اونقدر زیبا کنم

تا اونجوری که دوست داری بشه

نشد وقتی میخوابی اشکای من

نریزن رو دستات بی اختیار

نتونستم از کل این زندگی

واسه تو یه رویا بذارم کن

(بمون کنارممهدی مدرس)

من این آهنگ رو خیلی دوست داشتم . این آهنگ به من آرامش می داد . رو به فرشته گفتم:

– فرشته من از این آهنگ خیلی خوشم میاد تو چی؟

– هی منم بدمش نمیاد ولی خیلی هم خوشم نمیاد .

– خیلی لوسی فرشته . آهنگ به این خوبی اونوقت میگی خیلی خوش نمیاد؟

– خوب چیکار کنم؟

– هیچی تو کاری نکن فقط از این آهنگ خوشت بیاد ، همین .

– تو که میدونی ، من بیشتر آهنگ های شاد دوست دارم . کم آهنگ های غمگین گوش میدم .

همین طور که داشتیم به سمت خونه فرشته اینا می رفتیم ، گفتم:

– ولی من بیشتر آهنگ های غمگین دوست دارم .

– آخه تو خیلی خری .

– فرشتههههههههه میکشمتا .

– بابا شوخی کردم .

– خیلی شوخی بی مزه ای کردی .

– آره راست میگی ...خیلی شوخی با مزه ای بود .

– دیونه .

دیگه نه فرشته چیزی گفت و نه من چیزی بهش گفتم . یه چهل و پنج دقیقه ای طول کشید اما

بلاخره به خونه فرشته اینا رسیدم . فرشته از ماشین پاده شد و گفت :

– میسی که رسوندیم هر چند که وظیفتم بود .

حرصم گرفته بود . رو بهش گفتم:

– که وظیفتم بود ؟هاااان؟

– آرهههههه

– تو واقعا یه تختت کمه کاری نداری؟

- نه کاری ندارم... مرخصی... خخخخ

- گمشو... بای

- بای

از فرشته خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم . یه یک ساعت بعد به خونه رسیدم .
ماشین رو تو پارکینگ زدم و به داخل خونه رفتم . بلند گفتم:

- سلام مامی

جوابی نشنیدم صدای آب می اومد . معلوم بود که مامی رفته حموم . رفتم به سمت طبقه بالا تا
لباسم رو عوض کنم . لباسم رو عوض کردم و اومد یابین . کتابم رو هم آوردم تا بخونم .

- هلن تو باید با سامی ازدواج کنی .

- مامی من تو چرا نمی فهمی که من نمی خوام با سامی ازدواج کنم .

- دختر مگه تو دیونه شدی؟ سامیار خیلی پسر خوبه .

- بله از نظر شما همه پسر ها خوبن .

- آره از نظر من همه پسرا ها خوبن ... خوب شد؟ راحت شدی؟ ببین هلن اگه تو با سامیار ازدواج
نکنی من می دونم و تو .

- من با اون پسر هرگز عوضی ازدواج نمی کنم .

- باید بکنی .

- ازدواج که زودی نیست .

- اتفاقا ازدواج واسه دختری که صلاح خودش رو نمیدونه زودی هست .

- شما نمی تونید من رو مجبور به ازدواج با سامی بکنید .

- هلن من می تونم هر کاری که دوست دارم بکنم ، پس هی به من نگو نمی تونی نمی تونی.

- ولی شما واقعا نمی تونید من رو مجبور کنید .

-بین چی بهت می گم هلن ، اگه تو با سامی ازدواج نکنی دیگه نباید اسم منو بیاری .

-چی دادی میگی مامی من

مامی پرید وسط حرفم و خیلی سریع و خشک گفت:

-مامی بی مامی همین که گفتم .

اعصابم خورد شده بود لیوانی که تو دستم بود رو محکم به دیوار کوبیدم . صدای خورد شدن لیوان کل خونه رو پر از سر و صدا کرد . مامی گفت:

-چته تو؟ دیونه شدی؟

-آره ..اگه از نظر شما این که هرکس خودش عشقش و همسر آینده اش رو انتخاب کنه ، دیونگی هست باید بگم ، بله من دیونه شدم .

با سرعت به سمت طبقه بالا رفتم . حوصله هیچ کس رو نداشتم ، حتی مامی . صداش رو می شنیدم که داشت بلند بلند صحبت می کرد و صدام میزد:

-کجا می ری هلن؟ دارم باهات صحبت می کنم ...زود باش برگرد .

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم . دیگه خسته شده بودم . هرچی اینا میگفتن من کوتاه می اومدم . دیگه بسه . آخه مگه من بازیچه دست سامی و امثال اونم ؟ خدا ازت نگذره سامی ...ازت متنفرم . اعصابم به شدت خورد شده بود . خواستم یکم بخوابم شاید آروم بشم . رفتم و روی تختم دراز کشیدم هر کاری می کردم خوابم نمی برد . لعنتی ...هر کاری کرد تا زندگی من رو خراب کنه . محاله من زن اون عوضی بشم . من حاضرم بمیرم ولی زن اون نشم تصمیم گرفتم یکم آهنگ گوش بدم شاید حالم بهتر بشه . گوشیدم رو برداشتم و یه آهنگ رو گذاشتم تا بخونه :

با اینکه تو از من دل بریدی

زود رفتی و اشکامو ندیدی

با اینکه هیچ وقت در کم نکردی

هیچ موقع از دردم کم نکردی

اما برام سخته این جدایی

دل تنگتم این روزا کجایی

نمی دونی همه کس منی تو

نفس منی برگرد کنارم

بیا حرف دلت رو بزن

اما به من نگو دوست ندارم

به خدا بی تو اینجا دیوونه میشم

دیگه برگردی و بمونی پیشم

شاید منم بی تقصیر نبودم

توی قهر تو بی تاثیر نبودم

غیر از خودت هیشکی رو نداشتم

شاید یکم واست کم گذاشتم

اما هنوز عشقت رو به رومه

بی عشق تو کار من تمومه

نمی دونی همه کس منی تو

نفس منی برگرد کنارم

بیا و حرف دلتو بزن

اما نگو به من دوست ندارم

به خدا بی تو اینجا دیوونه میشم

دیگه برگردی و بمونی پیشم

(دلنگتم...بهنام صفوی)

این آهنگ رو هر وقت گوش میدادم احساس خوبی پیدا می کردم ولی اینبار اصلا تاثیری نداشت .
گوشییم رو پرت کردم یه گوشه . خدایا به نظرت من باید چیکار کنم؟خودت کمک کن . من خسته
شدم از دست سامی و کار هاش . تو تنها کسی هستی که می تونی کمک کنی . خواهش می کنم
کمکم کن . درسته من نماز نمی خونم و روزه نمی گیرم . درسته حجابم رو رعایت نمی کنم . ولی
من نباید این جووری تاوان کار هایی رو که کردم پس بدم . آخه این نا عادلانه هست . این ظلمه .
من از سامی بدم میاد . چرا باید از کسی که بدم میاد به زور خوشم بیاد؟تازه باهاش ازدواج هم
کنم؟آخه چرا؟...سعی کردم اروم باشم ولی نمی شد که نمی شد . تصمیم گرفتم به تبسم زنگ
بزن و با اون صحبت کنم شاید حال و هوام عوض بشه . رفتم موبایلم رو برداشتم و تو لیست
مخاتب هام اسم تبسم رو پیدا کردمیه بوق ...دو بوق...سه بوق....چهارمین بوق برداشت:

-الو؟

-الو سلام تبسم جون .

-سلام هلن جونم .

-خوبی؟

-میسی ...تو خوبی؟

-مرسی منم خوبم .

-خوب خدا رو شکر .

-چه خبرا؟چی شده یادی از ما کردی؟

-سلامتی . من همیشه از تو یاد می کنم .

-آره جون عمه ات .

خنده ام گرفته بود . زدم زیر خنده .. امروز اصلا نخندیه بودم واسه همین یه دل سیر خندیدم
...معلوم بود که تبسم هم خنده اش گرفته ...اونم زد زیر خنده و بعد چند دقیقه گفت:

- خوب دوغ که نمیگم... تو هر وقت واسه من زنگ میزنی کارم داری وگرنه واسه احوال پرسسی که محاله بهم زنگ بزنی .
- آره تو راست میگی منو ببخش .
- نمی بخشمت .
- خوب نبخش...ولی این بار خدایی واسه این که هم حال و های خودم عوض بشه و هم حال تو رو بپرسم زنگ زدم .
- اوه اوه...حالا مگه چه مرگته؟
- یه آه پر سوز کشیدم ...تبسم گفت:
- این آهی که تو کشیدی همه چیز رو به من گفت .
- راستی؟خوب پس بگو جریان چیه؟
- حتما دوباره یا با سامیار دعوات شده یا بامامانت در مورد سامیار .
- ایول زدی تو خال .
- حالا کدومش هست؟
- مامی .
- خوووووب پس بگواشکالی نداره سعی کن فراموشش کنی .
- اگه می شد که می کردم . مشکل اینجاس که نمیشه .
- خوب اون دیگه مشکله تو هست ...شرمنده کاری نمیتونم بکنم .
- بعد از گفتن این حرف زد زیر خندهبهش گفتم:
- کوفت ...چقدر تو می خندی .
- باشه حالا که این طور شد من خانم کوفت و تووووو ، خانم درد .
- اون راست می گفت...اگه من خانم درد نیستم پس کی هستم؟مگه غیر از اینه که من تو زندگی فقط درد کشیدمگفتم:

-آره راست میگی من واقعا خانم درد هستم وگرنه توی زندگیم اینقدر بدبخت نمی شدم . من اینقدر درد کشیدم که دیگه هیچی رو احساس نمی کنم .

-خوب حالا ...دلم هُری ریخت .

خندیدم وگفتم:

-اگه دل تو بریزه که دیگه هیچی ...اون وقت باید همه مردم بی دل بشن .

-خیلی لووووووووسی هلن .

-باشه بابا .

پشت خطی داشتیم ...نگاه به موبایلم کردم . فرشته بود . به تبسم گفتم:

-تبسمی من پشت خطی دارم کاری نداری؟

-حالا کیه؟

-فضول خان...فرشته هست .

-اوه...باشه بای

-بای

جواب فرشته رو دادم :

-الو

-الو و کوفت ...درد...زهر مار .

-سلامت رو خوردی؟

-آخه اصلا به تو نباید سلام کرد....داشتی با کی فک میزدی که ج نمیدادی؟

-داشتیم با تبسم می حرفیدم .

-پس دیدم چرا موبایل تبسم هم مشغول هست .

-خوب حالا مگه چی شده ؟

- هیچی ...خیر سرم زنگ زدم دعوتت کنم به مراسم عروسیم .
- خیلی خوشحال شدم ...وای یعنی واقعا فرشته می خواد به این زودی ازدواج کنه؟...گفتم:
- وای جدی میگی ؟
- آره عزیزم .
- چقدر خوشحال شدم فرشته .خیلی خیلی بهت تبریک میگم .
- مرسی عزیزم . ایشالا زود تر نوبت خودتم بشه .
- ناراحت شدم از این حرفش . اگه من بخوام روزی ازدواج کنم مطمئنم که مجبورم می کنن که با سامیار از دواج کنم . گفتم:
- امیدوارم بار آخری باشه که این حرف رو میزنی...اگه خواستی نفرینم هم کنی این حرف رو نزن .
- وا هلن چرا صدات غمگین شد؟چیزی شده؟
- دست رو دلم نزار که بد جوری خونه ها
- چیزی شده عزیزم؟
- اره یه اتفاق بد برام افتاده .
- بازم سامی؟
- نه بابا اینبار مامی .
- جدی میگی؟
- به نظرت به این صدا من میخوره که دروغ بگم ؟
- نه والا .
- خوب پس حتما راست میگم .
- خیلی برات ناراحت شدم هلن .
- مهم نیست فرشته...حالا که تو زنگ زدی نمی خوام در این مورد صحبت کنیم .

-راستی یه کاریت داشتیم .

-چی کار؟

-قراره که آخر هفته با مانی و مانیا و داداش تبسم(طاهر) و تبسم بریم شمال ..تو هم میای مگه نه؟

-نمیدونم ببینم چی بشه .

-نمیدونم نداریم اگه نیای ناراحت میشم .

-حالا تو به تبسم گفتی؟

-نه حالا می خوام بعد که فک زدنم با تو تموم شد بهش بگم .

-نمیدونم بتونم پیام یا نه .

-تو باید بیای اگه نیای از دستت ناراحت میشما .

-سعیم رو میکنم .

-راستی عروسیم دو هفته دیگه هست حالا دوباره بهت خبر میدم .خوب دیگه کاری نداری؟

-نه عزیزم

-پس بای .

-بای .

با فرشته خداحافظی کردم . تصمیم گرفتم که برم دوش بگیرم . لباس هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .

داشتم آماده می شدم . امشب عروسی فرشته بود . دو هفته از دعوا من و مامی می گذه ولی مامی هنوز با من صحبت هم نکرده . فرشته هم من رو دعوت کرد و هم مامیم رو ولی مامی گفت که تا من با ازدواج خودم و سامی موافقت نکنم باهام صحبت نمی کنم . امشب یه لباس خیلی خیلی شیک آبی کاربنی و مشکی پوشیده بودم . یقش دکلمه بود و خیلی باز بود . همه تزیناتش از مهره و

سنگ بود . لباسم خیلی کوتاه بود . دقیقا تا بالای زانو هام بود . لباسه کاملا به تنم چسبیده بود . مو هام رو که طلایی رنگ بودن بالای سرم جمع کرده بودم . واسه آرایش هم به آرایشگاه رفته بودم . سایه چشمم خیلی زیبا بود که ترکیبی از رنگ های آبی کم رنگ و آبی پر رنگ بود . روژ لبم صورتی رنگ بود و براق . مژه هام که بلند بودن و حالا بلند تر شده بودند . یه مانتو مشکی رنگ پوشیدم و کیفم و سویچ ماشین رو برداشتم . به طبقه پایین رفتم . مامی توی آشپزخونه بود . رفتم پیشش و گفتم:

-من رفتم مامی جون

خیلی سرد و خشک گفت:

-خدا حافظ

-بای

رفتم و کفش پاشنه دوازده سانتیم رو پوشیدم . از خونه خارج شدم . به پارکینگ رفتم و ماشین رو آوردم بیرون . باید دنبال تبسم هم می رفتم . مستقیم به سمت خونه تبسم اینا حرکت کردم . حوصله گوش دادن آهنگ نداشتم واسه همین هیچ آهنگی نگذاشتم که بخونه حدودا یه نیم ساعت بعد رسیدم خونه تبسم اینا . تبسم منتظر جلو در خونشون ایستاده بود . سریع اومد سوار شد و گفت:

-سلام خوبی؟

-سلام ... مرسی ، تو خوبی؟

-منم خوبم .

سریع ماشین رو به حرکت در آوردم . جشن عروسی فرشته توی یه باغ تو شرق تهران بود . اصلا باورم نمی شد که بهترین دوستم داره ازدواج می کنه و دیگه کم می بینمش حدودا یه یک ساعت بعد رسیدیم به باغ . خیلی شلوغ بود . ماشین رو سریع یه جا پارک کردم . هر دو از ماشین اومدیم بیرون . تبسم گفت:

-وای چقدر اینجا شلوغه .

-آره خیلی شلوغه .

هر دو به سمت داخل باغ حرکت کردیم . چند نفر جلو در باغ ایستاده بودن که خوش آمد می گفتند . یه کم که جلو رفتیم ، رسیدیم به مهمون ها که داشتند می رقصیدن و یه عده هم نشسته بودند و داشتند تماشا می کردند . داشتیم به همه نگاه می کردم که چشمم افتاد به مانیا . اونم داشت می رقصید . یه لحظه برگشت و من رو دید . سریع اومد به طرفم و من و تبسم هم به طرفش حرکت کردیم . وقتی بهم رسیدیم در یک حرکت غیر منتظره من رو کشید تو آغوشش و گفت:

-سلام عزیزم ، دلم برات یه زره شده بود .

-سلام ، منم دلم برات خیلی تنگ شده بود مانیا جون .

مانیا من رو از تو بغلش کشید بیرون و گفت:

-خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-منم خوبم .

یه نگاه به تبسم کرد و گفت:

-افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

سریع گفتم:

-مانیا جون ایشون دوستم تبسم هست که دوست فرشته هم هست ... و تبسم جون این دختر خانم دوستم مانیا هست که هم دوست فرشته می شه و هم خواهر شوهرش .

تبسم یه لبخند زد و دستش رو به طرف مانیا گرفت . مانیا دستش رو فشرد و گفت:

-از آشناییت خوشبختم عزیزم .

-منم همین طور مانیا جان .

مانیا خیلی خوشگل شده بود . یه لباس مجلسی قرمز پوشیده بود . لباسش مدل خاصی داشت . آستینش دو بنده بود . پایین لباسش هم مدل خاصی داشت . آرایشش حرف نداشت . یه کفش پاشنه بلند زیبا هم پوشیده بود . رو بهش گفتم:

-خیلی خوشمیل شدی مانیا جون .

-مرسی عزیزم هرچند که به زیبایی تو نمی رسم .

-نگو این جوری گلم .

-راستی برید داخل اون ساختمون . چند تا اتاق اونجا هست . لباستون رو عوض کنید و بیاید .

دستش رو به سمت یه ساختمون دراز کرد . هم من و هم تبسم به سمت ساختمون رفتیم . به نزدیکی ساختمون که رسیدیم تبسم گفت:

-این دوستت مانیا خیلی دختر خوبی بود .

-اره اون همیشه با همه گرم می گیره و خیلی مهربون هست .

هر دو وارد ساختمون شدیم . چند تا اتاق اونجا بود . وارد یکی از اتاق ها شدیم . تبسم زود مانتوش رو در آورد . لباس تبسم بنفش بود و ساده بود اما بسیار زیبا . مدل خیلی خاصی نداشت اما زیبا بود . خیلی بلند بود که از پشتش هم ادامه داشت . منم مانتوم رو در آوردم و هر دو به بیرون از اتاق رفتیم . از ساختمون خارج شدیم . داشتیم به سمت مهمونا می رفتیم . رفتیم و روی یه میز چهار نفره نشستیم . یه چند دقیقه ای گذشت که مانیا اومد پیش ما و گفت:

-اوه شما دوتا چرا گوشه می گیرید ؟

تبسم گفت:

-مانیا جون تو منو نمی شناسی . من و گوشه؟حرف هایی میزنی ها .

من سریع گفتم:

-آره مانیا جون تبسم یک آب زیر کاهی هست که نگو .

تبسم گفت:

-هلن خیلی لوسی ها .

مانیا گفت:

-پس لازم شد حتما حتما با تبسم جون رابطه بیشتری داشته باشم .

تبسم گفت:

-من خوش حال می شم بیشتر باهات آشنا بشم .

من که حوصلم سر رفته بود که اینجا نشسته بودم گفتم :

-خوب حالابریم برقصیم که حوصلم بدجور سر رفته .

مانیا گفت:

-الهی برات بمیرم عروسک .

هم تبسم و هم مانیا زدند زیر خنده . تبسم گفت:

-الهی فدات شم .

هر سه با هم به سمت رقص ها رفتیم . در هنگام رفتن به مانیا گفتم:

-راستی فرشته کی از آرایشگاه میاد؟

-خودمم نمیدونم وقتی به مانی زنگ زدم گفت که به زودی میرسن ولی من که امیدی ندارم .

تبسم گفت:

-چقدر فرشته تو لباس عروس دیدنی میشه .

هر سه به پیش رقص ها رفتیم و شروع به رقصیدن کردیم . دختر پسر قاطی می رقصیدند . وقتی

سرم رو برگردوندم دقیقا دیدم که آرسان در پنج سانتی من ایستاده و داره به من نگاه می کنه . یه

لحظه نگاه هامون تو هم قفل شد . به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم . امشب نسبت به

همیشه خوش تیپ تر شده بود . خدایی خوشم بود ولی حالا صد برابر بهتر شده بود . دقیقا رنگ

لباس اون هم مثل رنگ لباس من بود ، آبی و مشکی . لباسش چهارخونه بود و آستینش رو تا

بالای آرنجش زده بود بالا . یه شلوار جین مشکی هم پوشیده بود با کفش های آبی زیبا . مدل

موش هم حرف نداشت . موهایش رو سیخ سیخی کرده بود ولی اینبار کل سرش رو سیخ سیخی

کرده بود که این مدل خیلی بهش می اومد داشتم با یه آب و تاب خاصی می رقصیدم . خودم

این مدل رقصم رو خیلی دوست داشتم . خواننده داشت یه آهنگ زیبا رو می خوند . منم شروع

کردم به زمزمه کردن با خواننده :

دوست دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم

لا لایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

آتیش این عشقو شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام میدیدی، کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی

یه راهی پیش روم بذار

یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن

خودت بهم جرئت بده

یه کاری کردی عاشقت

هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم

شاید بهت ثابت بشه

طاقت بیار اینا همش خواهشه برای داشتن تو

یکمی طاقت بیار

دوست دارم

میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای

بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بزار

واسه ی همین یه بار یکمی طاقت بیار

(دوستت دارم ولی... سون باند)

این آهنگ یه آهنگ در خواستی بود ولسه همین زیاد شاد نبود . دیگه دست از رقصیدن کشیدم . تبسم هم اومد بیرون وقتی داشتیم به سمت یه میز میرفتیم یکم موهام داشت خراب می شد . اومد موهام رو درست کنم که دستم خورد تو سر تبسم . سریع گفت:

-هی خواست کجاس ! سرم رو داغون کردی .

-ببخشید . خوب چیکار کنم تو خیلی کوتوله هستی .

همین حرف رو که زدم تبسم آتیشی شد و بلند گفت:

-هلن من تو رو می کشم .

می خواست من رو بگیره ولی منم زرنگی کردم و شروع به دویدن کردم . همین طور که داشتیم می دیویدم یه لحظه به سمت تبسم برگشتم و برآش یه زبونک انداختم . وقتی صورتم رو برگردوندم به جلو فقط دو تا چشم مشکی دیدم ، خودش بود آرسان . کنترم رو از دست دادم و دقیقا افتادم روش ، اونم که انتظار چنین چیزی رو نداشت فقط دست هاش رو دور کمر من حلقه کرد تا من رو نگه داره اما نتونست و افتاد زمین . حالا آرسان افتاده بود زمین و من دقیقا تو بغل اون بودم و دستم روی قلبش بود. وای خدای من ! باورم نمی شد! . قلبش خیلی تند تند میزد . بدون شک می تونم بگم که قلبش تو هر دقیقه دویست بار هم می زد . اومدم که از تو بغلش بیام بیرون اما چون دست هاش دور کمرم بود نمی تونستم بیام بیرون . انگار اون دوست نداشت که من از داخل بغلش بیام بیرون . بدنش داغ داغ بود مثل آتیش . سعی کردم دستش رو از دور کمرم بکشم بیرون که خودش دستش رو شل کرد . دستش رو زدم کنار و بلند شدم . اونم بلند شد . هر دو داشتیم به هم نگاه می کردیم . نمیدونم چی شد که قلبم تند تند می زد و هیجان زیادی داشتیم . مطمئن بودم بخاطر این که افتادم تو بغلش نیست چون قبلا هم که آرسان رو میدیدم همین طوری می شدم . یه لحظه به خودم اومدم و حتی بدون گفتن یه ببخشید سریع دویدم به یه سمت باغ . تبسم صدام کرد :

-هلن ... هلن ... کجا می ری؟

جوابش رو ندادم . رفتم روی یه صندلی نشتم . تبسم هم اومد کنارم . گفت:

-چیزی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-در این مورد لطفا اصلا حرف نزن .

تبسم دیگه چیزی نگفت . همه مهمون ها بلند شده بودن معلوم بود که فرشته و مانی اومدن . بله دست بود ماشینشون رو آوردن داخل و همه شروع کردند به دور ماشین رقصیدن . حدودا یه ربع ساعت بعد رقصیدن دور ماشین عروس تموم شده بود . مانی از ماشین پیاده شد و به طرف در سمت فرشته رفت . در رو برای فرشته باز کرد و اون هم پیاده شد . رفتند و در جای مخصوص عروس و داماد نشستند . عاقد شروع به خواندن عقدنامه کرد . هر بار که به جمله عروس خانم وکیلیم می رسید هرکس یه چیزی می گفت . بالاخره بار سوم بود و فرشته خیلی آروم گفت:

-با اجازه مادرم و پدرم و همه بزرگ های مجلس بله .

همه براش دست زدند . هر کس تک تک به پیششون می رفت و بهشون تبریک می گفت و هدیه رو بهشون تقدیم می کرد . من و تبسم هم با هم رفتیم . تا به فرشته رسیدیم هم فرشته و هم مانی بلند شدند و فرشته با چهره ای خوش حال گفت:

-سلام بچه ها...وای فکر نمی کردم اومده باشید چون بین مهمون ها پیداتون نکردم .

من گفتم:

-به فرشته خانم...سلام...عزیزم بهت تبریک می گم ایشالا خوشبخت بشی...معلومه که من میام مگه میشه تو عروسی بهترین دوستم نباشم .

فرشته یه لبخند زد . تبسم هم گفت:

-فرشه جونم بهت تبریک می گم از صمیم قلب ، و هم چنین به شما آقا مانی .

هم فرشته و هم مانی تشکر کردند . من هم دوباره گفتم:

-فرشته جون تبریک می گم....مانی به تو هم تبریک می گم که یه زن خیلی خوب گیرت اومده .

هدیم رو به طرف فرشته گرفتم و گفتم:

-اینم یه هدیه از طرف من...ناقابه .

فرشته گفت:

-مرسی عزیزم من اصلا انتظار نداشتم .

تبسم هم هدیش رو به فرشته جون داد . هر دو به پیش بقیه مهمونا رفتیم . عروس و داماد به سمت رقص ها رفتند و شروع به رقصیدن کردند . همه دست از رقصیدن کشیدن تا اونا با هم برقصند .

یه نیم ساعت بعد بود که دیگه زوج ها با هم میرفتند و می رقصیدند . مانیا و داداش فرشته هم چند مدتی بود که نامزدی کرده بودند . اونا هم رفتند و رقصیدند . خواننده یه آهنگ خاصی رو می خوند که مخصوص رقص دو نفره بود . من و تبسم هم داشتیم به اونا نگاه می کردیم . یه لحظه چشمم افتاد به آرسان که داشت با مامانش صحبت می کرد . معلوم بود که دارن با هم دعوا می کنند چون آرسان خیلی ناراحت بود . یه دختر کنار مامی آرسان ایساده بود . مامی آرسان دست دختره رو گرفت به طرف آرسان اما آرسان دست دختره رو پس زد . حتما می خواستند با هم برقصند اما آرسان قبول نکرده که با اون دختره برقصه . خوش حال بودم که آرسان با اون دختره نرقصیده . نمیدونم چرا ولی انگار دوست نداشتم که آرسان با هیچ دختری برقصه . یه جا آهنگ خیلی زیبا بود . همون جا رو با خواننده زمزمه کردم :

-قلب منی

جون منی

تو چشمام نگاه کن تا بهت بگم

که تو مال منی

قلب منی

جون منی

.....

آهنگ زیبایی بود . ساعت دور رو بر دو و نیم بود . بالاخره رقص دو نفر تموم شد و عروس داماد هم اومدن به جایگاه خودشون . دوتا سبد روی میز اونا بود که داخلشون نقل بود . اومدن و نقل ها رو بین جوان ها پخش کردند . به آرسان رسید . اون هم از سبد فرشته برداشت و هم از سبد مانی . به من که رسید یه نقل از سبد فرشته و یه نقل از سبد مانی برداشتم و گفتم:

-مرسی ...بازم بهتون تبریم میگم.

این بار مانی زود تر از فرشته گفت:

-ممنونم . حالا عروسی خودت باید بیای و نقل بهمون بدی ها .

وقتی اسم عروسی می اومد حالم بد می شد . یه لبخند زوری زدم و گفتم:

-حتما

به سمت تبسم رفتند و تبسم هم نقل برداشت وقتی نقل ها رو بین همه پخش کردند ، رفتند و سر جای خودشون نشستند .

داخل اتاقم بودم و به پایین نمی رفتم . حوصله کل کل با مامی و خاله رو نداشتم . امشب خاله اینا اومده بودن خونه ما تا دوباره در مورد ازدواج من و سامی حرف بزنند . خودم هم نمی دونستم که دیگه باید چه غلطی کنم . دیگه به اندازه کافی خسته شده بودم و حاضر به مرگ خودم بودم . یعنی بالاخره چه اتفاقی خواهد افتاد؟ یه چند روزی بود که داشتم رو یه سری نقشه ها فکر می کردم . اگه نقشه هام عملی می شد همه چیز عالی می شد . من تصمیم داشتم که با عملی کردن نقشه ام یکم آروم بگیرم و دیگه مامی باهام بد نباشه تا بتونم وقت بخرم و کثافت کاری های سامی رو ثابت کنم . یه مانتو ساده مشکی پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون . سعی کردم خودم رو طبیعی جلوه بدم . به طبقه پایین که رفتم مستقیم به سمت آشپز خونه حرکت کردم . هم مامی و هم خاله داخل آشپز خونه بودند . خاله با رویی گشوده رو به من گفت:

-سلام هلن جون ...کم پیدا شدی خاله ! از موقع ای که ما اومدیم اینجا تو حتی از اتاقت بیرون هم نیومدی .

-خاله جون من رو ببخشید . حالا خوب هستین شما؟

-مرسی عزیزم . تو خوبی؟

-منم خوبم خاله جون.

به سمت پذیرایی رفتم سامی روی یکی از مبل ها نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت . وقتی دید که من از آشپز خونه اومدم بیرون به سمت من اومد و گفت:

-سلام عزیزم . خوبی؟

حالم ازش بهم می خورد . پسره عوضی جلو مامیش نقش بازی می کنه که مثلا من رو دوست داره . خیلی سرد و خشک گفتم:

-مرسی

حتی بهش نگفتم که آیا حال تو خوب هست یا نه . رفتم روی یکی از مبل های دونفره نشستم . یه چند دقیقه بعد مامی از آشپز خونه اومد بیرون و رو به سامی گفت:

-سامی جان ، پسرم بیا شام حاضره .

بعد هم رو به من گفت:

-تو هم بیا تا غذا سرد نشده .

منم به داخل آشپز خونه رفتم تا شام بخورم . مامی خورشت سبزی درست کرده بود . من عاشق خورشت سبزی بودم اما این روز ها حتی خورشت سبزی هم منو خوش حال نمی کنه . همه در سکوت مشغول خوردن غذا بودند . یه چند دقیقه بعد موبایل من زنگ خورد . به موبایل نگاه کردم . فرشته بود . از روزی که فرشته ازدواج کرده چهار هفته می گذره و من فقط اون رو توی دانشگاه دیدم . اون دیگه همیشه با مانی میاد دانشگاه و میره . سریع گوشی رو برداشتم و از پشت میز بلند شدم و به داخل یکی از اتاق ها رفتم :

-الو؟

- الو سلام هلن جونم .
- به! فرشته خانم . پارسال دوست امسال آشنا . چی شده خبری از ما گرفتی؟
- هلن من کی خبری از تو نمی گرفتم؟...راستی حالت چطوره؟
- تو همیشه حد اقل یکم از من خبر می گرفتی حالا که ازدواج کردی که دیگه اصلا این کار رونمی کنی. مرسی من خوبم تو و آقات خوبین؟
- میسی ما هم خوبیم .
- خوب حالا بگو واسه چی زنگ زده بودی ؟
- آهان خوب شد یادم انداختی . قبل از ازدواجم بهت گفتم که قرار بریم یه سفری و خوش بگذرونیم . حالا قراره که دو روز دیگه بریم شمال ویلا تبسم اینا . تو هم میای؟
- این خیلی فکر خوبی بود . جدیدا حوصلم به شدت سر رفته بود . سریع گفتم:
- آره منم میام . حالا با ماشین کی میخوایم بریم .
- دوتا ماشین میاریم . مانی و فرشاد هر دوتاشون ماشین ها شون رو میارن .
- خوبه .
- پس تو آماده باش و پس فردا صبح ساعت هفت بیا دم در خونه ما .
- باشه . حالا کاری نداری میخوام برم شام کوفت کنم .
- برو . بای .
- بای .
- بعد که از فرشته خداحافظی کردم اومدم که بقیه شامم رو بخورم . دیگه اشتها نداشتم . از پشت میز بلند شدم و کمک مامی کردم تا وسایل رو جمع کنه همه وسایل رو جمع کرده بودم . رفتم داخل پذیرایی نشستم . میخواستم یکم اهنگ گوش بدم تا حال و هموام عوض بشه . یه اهنگ زیبا رو گذاشتم:
- چشماتو وقتی نمی بینم

تنها می شینم و غمگینم

دوس دارم عطر نفس هاتو

آروم می گیره دلم با تو

هر شب به عشق بیدارم

قده یه دنیا دوست دارم

هیچ موقع نذار که تنها شم

می میرم از تو جدا باشم

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم

آخه دست خودم نیست

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم

آخه دست خودم نیست

عشقت بسته به دل و جونم

باور کن بی تو نمی تونم

حتی با فکر توام شادم

هیچ موقع نمیری از یادم

با عشق تو زیر و رو میشم

تا آخر عمر بمون پیشم

هر جا میرم جلو چشمای

می دونم همون که می خوامی

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم

آخه دست خودم نیست

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم

آخه دست خودم نیست

می خوام بام همیشه تو قلب تو

می دونم هیچ وقت نمیدم

حتی به دنیا یه تار موتو

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم

آخه دست خودم نیست

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم

آخه دست خودم نیست

(دست خودم نیست بهنام صفوی)

مامی گفت:

-هلن اون موبایلت رو بزار کنار باید باهات صحبت کنم .

گفتم:

-باشه ، فقط قبلش میگم لطفا اعصاب منو خورد نکنید .

-هلن من مادرتم پس با من درست حرف بزن .

-مامی من با شما خیلی هم درست صحبت می کنم .

خاله گفت:

-خواهر بسه بزار من باهات صحبت کنم .

خاله روش رو به سمت من کرد و گفت:

-بین عزیزم ، من تنها یه پسر دارم و خوشبختی پسر من رو می خوام . به نظر من اون اگه با تو ازدواج کنه خوشبخت می شه .

-خاله جون من شما رو دوست دارم . شما هم تنها خاله من هستید و دوست ندارم که شما ناراحت بشید ولی باید بگم که اگه من و سامی با هم ازدواج کنیم ، هیچ وقت از روی میل و علاقه خودمون نبوده . پس ازتون خواهش می کنم که یکم منطقی فکر کنید .

-هلن جان تو هنوز بچه ای و خیر و صلاح خودت رو نمی دونی .

-نه خاله اصلا این جووری نیست من در حدی میدونم .

-یه سوال ازت می پرسم هلن قول میدی که راستش رو به من بگی؟

-بله خاله قول میدم .

-تو دوست داری که من و مادرت از دست تو ناراحت بشیم ؟

-خوب معلومه که نه . من دوست ندارم که شماها از دست من ناراحت بشید .

-خوب تو که دوست نداری ما از دستت ناراحت بشیم چرا داری با این کارها ما رو ناراحت می کنی؟

-خاله جون می شه منم یه سوال ازش شما پیرسم؟

-پیرس عزیزم .

-شما اگه بدونید پسر تون خیلی پسر عوضیه و مثلا بدون این که به شما بگه رفته باشه ازدواج بکنه . اون رو چیکار می کنید؟

-خوب معلومه که اونرو هیچ وقت نمی بخشم .

خودشه من فقط می خواستم همین رو بدونم . من بعد ها ثابت میکنم که سامی چطور پسریه ، اون وقت همه چیز حله . گفتم:

-حالا به نظر خودتون سامی چطور پسریه؟

-به نظر من سامی پسر خوبییه و هیچ وقت چنین کاری نمی کنه. چرا این سوال رو پرسیدی؟
-هیچی همین طوری .

سامی اومد نزدیک من و گفت:

-هلن من تو رو واقعا دوست دارم.

-سامی انتظار داری حرف هات رو باور کنم؟

-من بهت قول می دم که خوشبختت کنم تو فقط قبول کن که با من ازدواج کنی .
رو به مامی و خاله گفتم:

-می بینید؟ سامی داره به من میگه دوست دارم . به نظر شما این حقیقت داره؟

خاله سریع و محکم گفت:

-من مطمئنم که اون تو رو دوست داره .

مامی هم گفت:

-منم با نظر خالت موافقم .

رو به هر دو تاشون گفت:

-پس شما دو تا هنوز سامی رو نشناختید .

هر دو داشتند به من نگاه می کردند . معلوم بود که از حرف زدن من سردر نمی آوردن . خاله گفت:

-چی داری میگی هلن ؟ منظورت چیه؟

-هیچی خاله جون بعد ها خودتون می فهمید .

رفتم پیش سامی ایستادم . وقتش بود که نقشم رو اجراء کنم . میدونستم که نقشم یکم ضایع هست اما باید امتحانش می کردم . من باید ریسک می کردم . حالا یا بلاخره می تونستم ثابت کنم که سامی پسر خوبی نیست یا هم باید برای همیشه با اون زندگی می کردم . حتی فکر کردن به این موضوع هم حال رو بهم می زد . دیگه فکر کردن بس بود . گفتم:

-باشه من قبول می کنم که با سامی ازدواج کنم .

همشون داشتند با تعجب به من نگاه می کردند . مامی گفت:

-جدی میگی هلن ؟

-بله من می خوام که با سامی ازدواج کنم اما به یه شرط .

سامی گفت:

-به چه شرطی؟

-به شرط این که من تا وقتی که دانشگاهم تموم نشده باید توی خونه مامیم زندگی کنم .

سامی معلوم بد که تعجب کرده . گفت:

-چی داری میگی ! تو شاید بخوای تخصص بگیری . اون وقت من باید منتظر تو بمونم؟

-آره من می خوام تخصص بگیرم . ببین سامی خان تو باید برای رسیدن به من یه مدتی رو تنهایی سپری کنی . قبول میکنی؟

سامی یکم فکر کرد و در پایان گفت:

-یعنی تو میگی ما باهم ازدواج می کنیم اما پیش هم زندگی نمی کنیم؟

-بله دقیقا من همین رو میگویم .

سامی گفت:

-باشه من قبول می کنم .

مطمئن بودم که سامی قبول می کنه . اون من رو بخاطر خودم نمی خواست ، بخاطر پول و ثروتم می خواست . واسه همین قبول کرد . حالا باید تیر دوم رو هم به هدف می زدم . گفتم:

-راستی عروسی ما باید یه عروسی بی سر و صدا باشه . یعنی اصلا جشن نمی گیریم . هر وقت که دانشگاه من تموم شد اون وقت جشن می گیریم .

سامی که دیگه واقعا اعصابش خورد شده بود گفت:

-نه این دیگه نمیشه . من نمیتونم این همه مدت انتظار بکشم .

خیلی محکم و سریع گفتم:

-همینه که هست . دوست داشتی با من ازدواج کن دوست نداشتی هم نکن . من که مجبورت نکردم با من ازدواج کنی .

سامی که انگار مجبور بود گفت:

-باشه قبوله .

خاله و مامی هم تعجب کرده بودن و هم خوش حال بودن . بیچاره ها نمی دونستن که به زودی خوش حالیشون محو میشه . هر دو به ما تبریک گفتند و من گفتم:

-خوب دیگه من حوصله ندارم . میرم بالا یکم استراحت کنم . ساعت ده و نیم شب هست .

از هر سه نفر خداحافظی کردم و به سمت طبقه بالا رفتم . مانتم رو در آوردم تا راحت باشم . رفتم و روی تختم خوابیدم و بشمار سه خوابم برد .

یه مانتو سرمه ای ساده پوشیده بودم که جلوش یه کمربند می خورد با یه شال مشکی ، شلوآرم سرمه ای بود و کفشم هم مشکی بود . آرایشم خیلی ملایم بود . از اتاقم اومدم بیرون . مامی همه وسایلم رو آماده کرده بود و گذاشته بود داخل ماشین . مامی توی آشپز خونه بود . رفتم پیشش و بلند گفتم:

-خوب مامی جونم آماده ای؟

-آره عزیزم بریم .

رفتم از خونه بیرون مامی ماشین رو از پارکینگ آورد بیرون . رفتم سوار ماشین شدم . مامی به سمت خوبه فرشته اینا حرکت کرد . امروز قرار بود که همراه فرشته اینا بریم شمال . یه نیم ساعتی گذشت تا به خونه فرشته اینا رسیدیم . از ماشین پیاده شدم . مامی صندوق رو زد و من وسایل داخل ماشین رو خالی کردم . همه رو گذاشتم جلو در خونه فرشته اینا و زنگ در خونشون رو زدم . فرشته اومد جلو در و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

-مرسی منم خوبم . بیا داخل .

-تو برو داخل من با مامی خدافسی کنم میام .

-باشه پس من وسایل رو هم می برم .

-باشه .

فرشته تک تک وسایل رو برد داخل چون خونشون دوتا در داشت و از اون یکی درشون بود که ماشین رد می شد . رفتم به سمت مامی . اومد از ماشین پایین و گفت:

- عزیزم خیلی مواظب خودت باش .

- حتما مامی جونم .

محکم مامی رو بغل کردم . گفتم:

- خوب دیگه مامی جونم . مواظب خودت باش .بای

- باشه دختر گلم تو هم خیلی خیلی مواظب خودت باش . خوش بگذه . خداحافظ .

از بغل مامی اومد بیرون و به داخل خونه فرشته اینا حرکت کردم . مامی دیگه رفتم بود . رفتم داخل خونه جدید فرشته جون . خونشون خیلی بزرگ بود و پر از گل و گیاه . فرشته عاشق گل ها بود .
صدا زدم :

- صاحب خونه؟ کجایی؟

این حرف رو که زدم یکی از بین گل ها اومد بیرون . خودش بود آرسان . ولی اینجا چیکار می کرد؟
خدای من نکنه اینم می خواد بیاد؟ نههمههمه . گفت:

-سلام ، صبحتون بخیر .

-سلام ،صبح شما هم بخیر.

هر دو داشتیم با هم به سمت فرشته اینا می رفتیم . تپیش خوب بود یه تی شرت سبز پوشیده بود که روش پر از نوشته های بیربط انگلیسی بود . کفشش هم به رنگ مشکی بود و مدل خاصی نداشت و شلوارش هم یه شلوار جین مشکی بود . باید بابت اون شب ازش معذت می خواستم .
گفتم:

-راستی من رو بابت اون شب ببخش .

-کدوم شب؟

یعنی واقعا یادش نمی اومد یا می خواست من رو حرص بده . پسره لوس . گفتم:

-خوب حالا که یادتون نمید منم معذت خواهیم رو پس می گیرم .

- نه دیگه نشد . چیز داده شده پس گرفته نمی شود .
- وا مگه من چیزی به شما دادم که میخوام پس بگیرم ؟ چه حرفا .
- به هر حال دیگه معذت خواهییت پس داده نمیشه .
- ایش ، خوب اصلا نشه .
- پسره پررو یه لبخندزد که مطمئنم منظورش این بود که من بردم . آه ... بالاخره به فرشته اینا رسیدیم . فرشته رو به آرسان گفت:
- آرسان یه لطفی کن وسایل هلن رو بزار تو ماشین .
- آرسان یه نگاهی به من کرد و این بار من بودم که یه لبخند پیروزی زدم . فرشته رو به من گفت:
- خوب ببین هلن جون من و مانی و تبسم و طاها سوار ماشین طاها می شیم و تو و فرشاد و مانیا و آرسان هم سوار ماشین آرسان می شید . حله؟
- یعنی چی؟ من باید سوار ماشین آرسان بشم؟ محاله . من سوار ماشین اون نمی شم . رو به فرشته گفتم:
- وای نه من سوار ماشین آرسان نمی شم .
- آخه چرا؟ مگه چیزی شده؟
- اصلا چرا آرسان هم اومد ؟
- بخاطر این که هم فرشاد و مانی دوستای صمیمی آرسان هستن و گفتن بدون اون نمیان .
- خوب حالا نمیشه من پیام داخل ماشین طاها ؟
- نخیر .
- آخه چرا؟
- بخاطر این که تو بعضی وقت ها حالت بهم میخوره .
- خوب این چه ربطی داره . من اگه بخواد حالم بهم بخوره فرقی نمی کنه تو کدوم ماشین باشم .

-ربطش اینجاس که اگه هوای خنک به تو بخوره حالت بهم نمی خوره و کور ماشین آرسان همیشه روشنه . گرفتی؟

آره اون راست می گفت من حاله بد می شد . مثل این که واقعا چاره ای جز این نبود . گفتم:

-باشه اشکالی نداره حالا کی حرکت می کنیم؟

-نمیدونم . حالا بلاخره حرکت می کنیم .

-فرشته حالا ویلا تبسم اینا دقیقا کجاس؟

-ویلاشون تو گیلان هست .

وای خدای من . من عاشق گیلان بودم چقدر خوب شد که داریم می ریم گیلان . چه عالی شد . رو به فرشته جون گفتم:

-وای چقدر خوب من عاشق گیلانم .

-آره منم گیلان رو خیلی دوست دارم .

-خوب دیگه بریم پیش بقیه تا با بقیه هم سلام و احوال پرسی کنم .

-باشه بزن بریم .

هر دو تامون به سمت بقیه بچه ها رفتیم . به اولین نفری که رسیدم مانیا بود . خودش رو به من رسوند و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام .. میسی گلم تو خوبی؟

-منم خوبم عزیزم چرا اینقدر طولش دادی؟

-ببخشید خوب طول کشید دیگه .

-از دست تو و کارهات .

هر سه به سمت بقیه رفتیم . این بار به تبسم رسیدم و خودم رو زود بهش رسوندم . گفتم:

-سلام تبسم جونم . خوبی؟

-سلام عزیزم . مرسی تو خوبی؟

-منم خوبم عزیز دلم . چه خبرا؟

-سلامتی خبر خاصی نیست .

هر چهارتامون با هم به سمت بقیه رفتیم . مانی یه طرف تنهایی ایستاده بود . تا من رو دید به طرفم اومد و گفت:

-به سلام هلن خانم .

-سلام آقا مانی . خوب هستین؟

-ممنونم شما خوب هستین؟

-مرسی منم خوبم .

یکم باهانش حرف زدم و بعد به پیش آرسان و طاها رفتم که هر دوتاشون کنار هم ایستاده بودند و داشتند در مورد مسیری که قراره بریم حرف می زدند . وقتی حرفشون تموم شد من گفتم:

-سلام آقا طاها .

-سلام هلن خانم . خوب هستین انشالا؟

-مرسی خدا رو شکر خوبم . شما خوب هستین؟

-ممنونم منم خوبم .

رو به آرسان گفتم:

-ببخشید ماشینتون کجاست می خوام یه چیزی بردارم .

به سمت یه ماشین مشکی خیلی زیبا اشاره کرد . ماشینش مرسدس بنز مشکی بود . گفت:

-اون ماشین منه . کیف دستیتون رو گذاشتم داخل ماشین و بقیش رو گذاشتم تو صندوق عقب ماشین .

-مرسی . زحمت کشیدین .

-نه زحمتی نبود .

به سمت ماشینش رفتم و گوشیم رو از داخل کیفم بر داشتم . وقتی داشتم به پیش بقیه بچه ها بر میگشتم به فرشاد برخوردم . زود تر از من گفت:

-سلام هلن خانم .خوبین؟

-سلام آقا فرشاد .ممنونم شما خوب هستین؟

-ممنونم . فرشته و مانیا با تبسم خانم رفتن تو خونه .

-مرسی که راهنمایی کردین . راستی بهتون تریک میگم . مانیا واقعا دختر خوبیه .

-ممنونم . عروسیمون که شد باید بیاین و سنگ تموم بزارید .

-حتما .

از کنارش رد شدم و به داخل خونه رفتم . مانیا و تبسم هر دو یه لیوان دستشون بود و فرشته داشت براشون آب می ریخت . منم گفتم :

-منم تشنمه واسه منم بریز .

فرشته یه لیوان دیگه هم ریخت و منم رفتم تا آب بخورم . آب رو که خوردم مانی اومد داخل خونه و گفت:

-بیاید میخوایم بریم .

فرشته گفت:

-اومدیم .

همه با هم اومدیم بیرون و فرشته در خونه رو قفل کرد . هر کس رفت سوار ماشین شد که قرار بود سوار بشه ، شد . من و مانیا هم به سمت ماشین ارسان رفتیم . ارسان رفت سوار شد و فرشاد هم سوار شد . من و مانیا هم روی صندلی های عقب ماشین نشستیم . ارسان وقتی آینه اش رو تنظیم کرد دقیقا دیدم که آینه روی من بود . آه ...همینم کم بود که هر دو دقیقه یه بار منو دید بزنه . ضبط ماشین رو روشن کرد خواننده داشت خیلی آروم آهنگ می خوند:

دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ

شده اینقصه تقدیرم

چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم

چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم
چهقدر این لحظه هاسخته

جدایی از تو کابوسه
شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحلچشمات
دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست
تو اوج قصه گم میشم

دیگه دیره دارم میرم
برام جایی تو دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی
تو چشمم چیزی پیدا نیست

باید باور کنم بی تو
شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پر از بغض

دیگه دیره دارم میرم

خداحافظ...

(خداحافظ...مازیار فلاحی)

اصلا فکرش هم نمی کردم که آرسان هم به آهنگ های غمگین علاقه داشته باشه . فکر می کردم که فقط آهنگ های شاد گوش بده . مانیا گفت:

-وای این آهنگه واقعا آهنگ زیبایی هست .

-آره به نظر منم آهنگ قشنگی بود .

-قشنگ که نبود . فوق الاده بود .

-نه دیگه در این حد هم نبودا .

-چرا اتفاقا در همین حد بود .

-باشه بابا هرچی تو بگی .

-خخخ...باحال بود .

دیگه نه من چیزی گفتم و نه مانیا چیزی گفت . داشتیم از تهران خارج می شدیمحدودا یک ساعت بعد از تهران خارج شدیم و به سمت شمال حرکت کردیم . خیلی خوش حال بودم که داریم میریم گیلان آخه خیلی وقت بود که اونجا نرفته بودم .

دیگه چیزی نمونده بود که به گیلان برسیم . حالا دو ساعت بود که تو راه بودیم . به یه شهر رسیده بودیم . بچه ها گفتن که اینجا یکم استراحت کنیم و هرچیزی که بهش نیاز داریم بخریم و

بعد به راه ادامه بدیم . آرسان و طاها می خواستند بروند به یه مغازه . هر کس هر چیزی میخواست برایشون می گرفتند . آرسان هم از مانیا و هم از فرشاد پرسید که چی میخوان . اونا هر دو تاشون رانی و کیک سفارش داده بودن البته فرشاد آدامس هم سفارش داده بود . آرسان به سمت من اومد و گفت:

-خوب تو چی می خواهی؟

جدیدا باهام خیلی صمیمی و عادی رفتار می کرد . من هم دوست داشتم باهاش عادی رفتار کنم اما به نظر خودم مناسب نبود . بهش گفتم:

-لطفا برای من یه آب پرتغال و سه تا بسته آرامس بگیرید .

رو به من گفت:

-یعنی دیگه چیز دیگه ای نمی خواهی؟

-نه من حالم بهم میخوره واسه همین بهتره که دیگه چیز خاصی نخورم . ممنونم میشم همینا رو برام بگیرید .

-می شه ازت یه خواهشی کنم؟

یعنی می خواست چی بگه ؟... رو بهش گفتم:

-بفرمایید .

-می شه با من راحت صحبت کنی و رسمی نباشی ؟

وای خدای من ... من که آرزوم بود باهاش عادی صحبت کنم اخه اصلا رسمی راحت نبودم . با یه لبخند ساختگی گفتم:

-باشه اگه شما این طوری راحت نیستید من عادی صحبت می کنم .

-ممنون میشم .

یه لبخند گنده تحویلیم داد و رفت . موبایلم رو از داخل جیبم در آوردم تا یکم باهاش بازی کنم آخه حوصلم سر رفته بود . داشتم با موبایلم بازی می کردم که فرشته و تبسم به سمت من و مانیا اومدن و فرشته گفت:

-اوه همسفر های ما رو باش . یکی داره با موبایلش ور میره و یکی هم که یه چوب گرفته دستش هی ریزش می کنه .

دقیقا راست می گفت . مانیا یه چوب گرفته بود دستش و هی خوردش می کرد و هی بیشتر خوردش می کرد . رو به فرشته با خنده گفتم:

-خوب چیکار کنیم وقتی شما دوتا اصلا پیش ما نیستید ما هم مجبوریم این کارا رو بکنیم .
فرشته اومد جواب بده که صدای یه نفر اومد :

-خوب هلن خانم راست میگه فرشته .

آرسان بود . فکر کنم که خرید ها رو انجام داده بودن . وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم که هم آرسان و هم طاها یه نایلون دستشون هست و داخلشون پر از خوراکی هست . آرسان میوه هم خرید بود . فرشته گفت:

-تو دیگه نمی خواد ازشون طرفداری کنی .

آرسان فقط خندید . مانی گفت:

-خوب راست میگه دیگه آرسان . اصلا چه معنی داره یه برادر طرفداری یه خواهر رو بکنه .
بعد که مانی این حرف رو زد همه زدند زیر خنده و فرشاد گفت:

-آی که گل گفتی مانی جون .

آرسان گفت:

-باشه بابا من تسلیم . فکر کن پنج نفر به سه نفر . خدایی نامردیه ها .

فرشته: کجاش نامردیه؟

آرسان: بابا من غلط کردم اصلا کلش مردی مردی هست .

بازم همه خندیدند . طاها گفت:

-خوب دیگه بچه ها فکر کنم بس باشه بهتره زود تر حرکت کنیم تا برسیم .

آرسان: میدنی چیه طاها جون .

-نه چیه؟

-خوب اینا که نمی خوان رانندگی کنن منو تو هستیم که باید خسته بشیم .

-آره راست میگی . اصلا دقت نکرده بودم .

-مگه تو به چیزی هم دقت می کنی؟

طاها محکم زد تو بازی آرسان و گفت:

-آره خوب ولی فکر نکنم که تو دقت کنی .

آرسان فقط خندید و چیزی نگفت . خدایی آرسان خیلی شوخی می کرد و باهمه خوب بود .، البته به جز من که بعضی وقت ها اذیتم می کرد و حرصم می داد .دیگه کسی چیزی نگفت و هر کس رفت سوار ماشین بشه .

آرسان به طرف من اومد و گفت:

-بیا اینم چیز هایی که تو سفارش داده بودی .

ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی

اونم فقط گفت خواهش . رفتیم سوار ماشین شدیم و آرسان شروع به رانندگی کرد . واقعا تعجب کرده بودم آرسان وقتی که رانندگی می کرد خیلی کم می شد که صحبت کنه . من اگه راننده بودم که می پوکیدم اگه حرف نزدم . آب پرتغال رو برداشتم و شروع به خوردن کردموقتی خوردن آب پرتغال تموم شده بود ، یه انار برداشتم تا برای خودم پوست بکنم و بخورم . همین که انار رو برداشتم آرسان گفت:

- اگه زحمتی نیس واسه منم یه سیب پوست بکن .

بدم هم نیومد که براش پوست بکنم . رو بهش گفتم:

-نه زحمتی نیست .

-راستی سیب قرمز باشه ها .

-دیگه امر دیگه ای نیست .

خندید و گفت:

-نه .

پسره پرو حالا من یکم بهش رو دادم پررو شده .بلند گفتم:

-آقا فرشاد شما چیزی نمی خوردی واسه شما هم پوست بکنم ؟

هیچ جوابی نشنیدم . بعد از چند ثانیه آرسان گفت:

-فرشاد خوابه .

-جدی؟

-آره .

وقتی سرم رو به سمت مانیا برگردوندم دیدم مانیا هم خواب هستش . سیب رو برداشتم و تمیز

پوستش گرفتم . چهار قاچش کردم و گذاشتم داخل بشقاب و گفتم :

-بفرمایید اینم سیب .

بشقاب رو به طرفش دراز کردم و اون هم بشقاب رو گرفت و گفت:

-ممنونم

مثل خودش گفتم:

-خواهش .

داشتم به بیرون از ماشین نگاه می کردم . احساس کردم حالم اصلا خوب نیست . دستم رو

گذاشته بودم جلو دهانم . فکر کنم آرسان متوجه شده بود که گفت:

-چیزی شده؟میخوای بایستم ؟

خودم رو خونسرد نشون دادم و گفتم:

-نه چیزی نشده نمی خواد بایستی . فقط میشه ضبط ماشینت رو روشن کنی تا حواسم پرت بشه و

حالم .

دیگه چیزی نگفتم چون اون سریع ضبط رو روشن کرد . آهنگه نه غمگین بود و نه شاد بود . یعنی همیشه گفت طرز خوندنش شاد بود ولی متن آهنگ زیاده شاد نبود . آرسان گفت:

-می خوام آهنگ رو عوض کنم؟

از آهنگه خوشم اومده بود برای همین گفتم:

-نه نمی خواد عوض کنی . مرسی

به نظر من وقتی این آهنگ رو گوش بدی احساس خوبی بهت دست میده :

همه میدونن

قصه ی لیلی و مجنونو می دونن

عشق شیرین و فرهاد و میدونن

همه میدونن

اگه دل کندن آسونتر از کوه بود

یا که فرهاد با شیرینش دروغ بود

نمی شد نمی شد

حتی یه سنگم از بیستون دیگه جدا نمی شد

عشقای امروز واسه یه لحظن

دوست داشتنشون دروغ محضن

دل به دلش دادی ولی سرابه

آخر این عشقا پر عذابه

همه میدونن

همشون میگن همشون میگن

همشون میگن بی تو کار من تموم زندگیم

نباشی بی تو حرومه دروغه

آره دروغه

آخ دروغه

آره دروغه

عشقای امروز واسه یه لحظن

دوست داشتنشون دروغ محضن

دل به دلش دادی ولی سرابه

آخر این عشقا پر عذابه

(عشقای امروز علیرضا روزگار)

بعد که آهنگ تموم شد آرسان گفت:

-راستی اون امتحانت بود که نیاز به جزوه داشتی و جزوت پیش فرشته بود .

-خوب .

-اون امتحان رو خوب دادی؟

-اره اون امتحانم رو خیلی خوب دادم .

-من فکر کردم بخاطر اتفاقی که افتاده بود نتونی درس بخونی .

من دیگه به ینجور اتفاقا عدت کرده بودم گفتم:

-نه من دیگه عادت کردم .

-جدی میگی؟

-خوب آره .

-خیلی جالبه .

یه چند دقیقه بعد خود ارسان با لحن بسیار خاصی که انگار گفتن این جمله براش ناراحت کننده بود گفت:

-راستی از نامزدتون چه خبر؟ خوب هستن؟

وقتی دوباره اسم نامزد رو می شنیدم حالم بهم می خورد . گفتم:

-آره . اتفاقا قصد داریم به زودی ازدواج کنیم.

ارسان که معلوم بود خیلی تعجب کرده گفت:

-جدی میگی؟

-آره

دوتا دستش رو محکم روی فرمون فشار داد و با لحن عصبی گفت:

-بهت تبریک میگم . امیدوارم خوشبخت بشی .

-مرسی .

موبایلم زنگ خورد . به موبایل نگاه کردم . خودش بود ، سامیار . جواب دادم :

-الو؟

-الو هلن ؟

-سلام

-علیک ، تو کجایی هرچی به گوشیت زنگ میزدم جواب نمیدادی ؟

-به توچه من کجام؟هان؟

-به من چه ! ناسلامتی تو زن منی .

-هنوز که من زنت نشدم کی هی زنم زنم می کنی .

-هی هی ... مواظب حرف زدنت باش .

-مثلا مواظب نباشم می خوای چه غلطی بکنی؟

- هلن تو خیلی بلبل زبون شدی ها .
- نخیر سامیار خان تو خیلی پررو شدی . البته پررو که بودی ، پررو تر شدی .
- برو بابا .
- خودت برو بابا . بی مزه . زود بگو چیکارم داری من نمی خوام با بعضی ها صحبت کنم .
- دلتم بخواد با من صحبت کنی .
- حالا که دلم نمی خواد .
- می خوام ببینمت . کجایی؟ باید درمورد عروسیمون صحبت کنیم .
- اینقدر عروسیمون عروسیمون نکن . خودت هم میدونی که من فقط بخاطر مامی و خاله قبول کردم با تو ازدواج کنم .
- آهان که اینطور آره؟
- آره . گرفتی؟
- نه نگرفتم . دختره لوس .
- خودتی .
- بگو کجایی؟
- من تهران نیستم با دوستانم اومدم شمال .
- تو غلط بی جا کردی .
- خیلی پرورو ها سامی . هی هیچی بهت نمی گم . اصلا به تو چه ؟
- تو باید از من اجازه می گرفتی .
- برو بابا حوصلت رو ندارم . من هنوز مجردم و با تو ازدواج نکردم و تو حق نداری با من این طوری صحبت کنی .
- ببین چی بهت میگم هلن . تو مال منی .

-گمشو سامی . لیاقت تو یکی مثل خودته .

-اون رو که راست میگی ، چون تو در حد من نیستی .

-نه سامیار خان اشتباه نکن . تو در حد من نیستی .

بعد که این حرف رو زدم سریع قطع کردم . سامی چند بار زنگ زد اما من جواب ندادم . آرسان همه حواسش پیش من بود و داشت به حرف های ما گوش میداد . پسره لوس . دیگه پلک هام سنگین شده بود و خوابم برد .

-هلن...هلن...بلند شو ببینم .

صدای مانیا رو می شنیدم . چشمام رو باز کردم . مانیا گفت:

-دختر نیم ساعته دارم صدات می کنم بلند نمیشی .

دستم رو به سمت چشمام بردم و اونا رو به هم مالیدم . گفتم:

-خوب حالا ، چته تو؟ تازه خواب رفته بودما .

-سه ساعته خوابیدی اونوقت میگی تازه خوابیدم؟ حقت بود بیدارت نکنم که طبیعت گیلان رو نبینی .

وای یعنی ما به گیلان رسیده بودیم؟ به اطرافم نگاه کردم . پراز درختان بزرگ زیبا بود . ماشین ایستاده بود و کسی جز من داخلش نبود . با تعجب رو به مانیا گفتم:

-وا چرا کسی تو ماشین نیست؟ یعنی واقعا رسیدیم گیلان!؟

-بله معلومه که رسیدیم . همه بچه ها رفتن تو ویلا .

-به ویلا هم رسیدیم ؟

-بله . سوال پرسیدنت تموم نشده؟ نمی خوام بیای داخل ؟

-اومدم بابا .

از ماشین پیاده شدم . داخل صندوق عقب نگاه کردم . هیچ وسایلی داخلش نبود . رو به مانیا گفتم:

-وسایل من کجاس؟ تو صندوق عقب که نبود!

-بچه ها وسایل تو رو هم بردن داخل .

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به داخل ویلا رفتم . ویلا بزرگی بود . سه تا اتاق بیشتر نداشت . فرشته از داخل یکی از اتاق ها اومد بیرون و رو به من گفت:

-به ! هلن خانم ، ساعت خواب؟

یه تاره مو هام رو که جلو چشمم بود زدم بالا و گفتم:

-خوب چیکار کنم دیگه .

فرشته فقط خندید . از داخل یکی از اتاق ها آرسان و طاها و مانیا اومدن بیرون . آرسان اومد به سمت من و گفت:

-عصرت بخیر .

حالش خیلی گرفته بود . عادی گفتم:

-عصر تو هم بخیر .

-وسایلت رو گذاشتم داخل اون اتاق .

به یکی از اتاق ها اشاره کرد . داشتیم به سمت اتاق می رفتم که مانیا گفت:

-راستی هلن خانم ، من و فرشته داخل اتاق سمت چپ می خوابیم و مانیا و فرشاد هم اتاق سمت راست و شما و تبسم هم داخل اتاق وسطی می خوابید و آرسان و طاها هم می خوان تو سالن بخوابن . شما مشکلی ندارید با این موضوع ؟

من مشکلی نداشتم . اتفاقا خیلی برام جالب بود که یه شب پیش تبسم بخوابم . گفتم:

-نه من مشکلی ندارم .

رفتم داخل اتاق . تبسم داشت لباس می پوشید . گفتم:

-داری واسه چی لباس می پوشی؟

-خوب بچه ها گفتن می خوایم بریم بیرون . تو هم زود لباست رو بپوش .

رفتم به سمت پنجره و بازش کردم . خیلی هوای خوبی داشت . ابرها سیاه شده بودند و یه رعد و برق زدند . باران شروع به باریدن کرد . خیلی خوش حال بودم . سریع از اتاق بیرون رفتم . داشتم به سمت در ویلا می رفتم که فرشته گفت:

-هلن داری کجا میری؟

همین طور که داشتم می رفتم گفتم:

-دارم میرم زیر بارون .

فرشته گفت:

-کجا بابا سرمامی خوری ها .

-وللش مهم نیست .

از در ویلا به بیرون رفتم و به زیر بارون فتم . داشتم دور خودم می چرخیدم . وقتی داشتم می چرخیدم صدای کسی رو شنیدم :

-چرا اونجا وایستادی؟ بیا داخل سرما میخوردی ها .

صدای آرسان بود . خخخخ اون نگران سرما خوردن من بود . بلند بلند خندیدم و گفتم:

-نه من بارون رو دوست دارم .

اون دیگه چیزی نگفت و به داخل ویلا رفت یه یک ربعی گذشته بود . دیگه خسته شده بودم . به داخل ویلا رفتم و به سمت اتاق حرکت کردم . وارد اتاق که شدم سریع رفتم سمت چمدونم . باید لباسم رو عوض می کردم . اول وسایلم رو با سلیقه چیدمحدودا یه نیم ساعت بعد که همه وسایل رو چیدم یکی از لباس هام رو برداشتملباسم رو پوشیدم . لباسم بنفش بود . یه کت دامن ساده بود . یه شال مشکی هم برداشتم . چون دامن لباسم کوتاه بود زیرش یه ساپورت مشکی پوشیدم . البته دامن تا زانو هام بود . از اتاق بیرون رفتم . ویلا یه آشپز خونه ساده داشت و سه تا اتاق و یه حموم و دستشویی . داشتم به سمت آشپز خونه می رفتم تا آب بخورم . وارد آشپز خونه شدم . بتری آب رو که از داخل یخچال برداشتم ، احساس کردم صدایی اومد:

-هلن خانم واسه منم آب بریز .

وقتی به سمت صدا نگاه کردم دیدم که آرسان هست . داشت سرش رو با حوله خشک می کرد . معلوم بود که رفته حموم . گفتم:

-باشه .

یکم آب برای خودم ریختم و داخل یه لیوان هم آب برای اون ریختم . از آشپز خونه بیرون رفتم . به سمت آرسان رفتم و لیوان رو به طرفش گرفتم . لیوان رو از دستم گرفت و گفت:

-ممنونم .

-خواهش میکنم .

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که یهو آرسان پاش رو گرفت جلو پام . بد جور دور خوردم می چرخیدم و یه دفعه افتادم زمین . پسره پرو داشت میخندید . داشتم از عصبانیت می مردم . به سمتش رفتم و بلند گفتم:

-کوفت...مرض...درد...مگه کرم داری تو؟ کوفت بشه اون آب .

اون فقط می خندید . به من میگن هلن تلافی می کنم فقط کافیه یه موقیت گیر بیارم . مانیا از داخل اتاق اومده بود بیرون . به سمت ما اومد و گفت:

-چیزی شده هلن .

سرم رو به سمت آرسان کردم و با عصبانیت گفتم:

-نه چیزی نشده فقط بعضی ها از حالا به بعد باید این روزا خیلی حواسشون به خودشون باشه . داشتم خیلی خبیصانه به آرسان نگاه می کردم . اون فقط شونه اش رو بالا انداخت . مانیا گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم رو اون کسی که باید می فهمید ، فهمید .

داشتم به سمت اتاق می رفتم که مانی تازه از اتاق اومده بود بیرون گفت:

-بچه ها آماده بشید تا بریم بیرون لب دریا .

گفتم:

-نمی شه بعدا بریم ؟

مانی: نه بهتره حالا بریم آخه شب ها بیشتر مزه میده . ساعت هفت شبه ها .

آرسان: آره منم با مانی موافقم برید آماده بشید .

رو به آرسن گفتم:

-هه هه کی حالا موافقت تو رو می خواست .

یه پوزخند زدم و به داخل اتاق رفتم . تبسم داخل اتاق بود و خواب بود . دستم رو گذاشتم روی بازوهاش و گفتم:

-تبسم ... تبسم جون ... پاشو

چشماش رو باز کرد و گفت:

-ها ... چی شده؟

-پاشو آماده شو می خوایم بریم لب دریا .

تبسم بدون حرف بلند شد . از اتاق رفت بیرون . می خواست بره و صورتش رو آب بزنه . رفتم به سمت لباس هام . یه مانتو آبی نفتی برداشتم . شروع کردم به پوشیدن مانتو . مدل مانتوم طوری بود که فقط با کمر بند معلوم می شد . کمر بند مانتوم رو بستم . مانتوم یه جیب داشت که بالاش به انگلیسی نوشته شده بود : خدای من . شلوار جین مشکی رنگم رو هم پوشیدم . به سمت وسایل آرایشم رفتم . یکم رژلب صورتی رنگ زدم و روش یه برق لب زدم . خیلی ساده سورمه کشیدم . نمی خواستم دیگه بیشتر از این آرایش کنم . وسایل آرایشم رو گذاشتم داخل کیفم . شال مشکی رنگم رو هم سر کردم . کیف دستیم رو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم . وقتی در اتاق رو باز کردم تبسم رو پشت در دیدم . من از اتاق خارج شدم و اون وارد اتاق شد ... یه نیم ساعت بعد همه آماده شدند . فرشاد گفت:

-خوب بچه ها بریم؟

همه ما مثل بچه های مهد کودکی با هم گفتیم بریم . همه از ویلا خارج شدیم و به سمت دریا رفتیم . دلم خیلی برای دریا تنگ شده بود . من و مانیا و تبسم و فرشته جلو تر از پسر ها بودیم . رو به هر سه نفر گفتیم:

-وای که نمی دونید چقدر دلم واسه دریا تنگ شده .

فرشته:آره منم دریا رو خیلی دوست دارم و دلم برایش تنگ شده .

تبسم:من هروقت به دریا نگاه می کنم آرامش خاصی پیدا میکنم .

مانیا:آره دقیقا . منم خیلی آرامش پیدا میکنم .

همه داشتیم با هم حرف می زدیم و می خندیدم . جک میگفتیم و خیلی چیز های دیگه به دریا رسیدیم . با سرعت زیادی به سمت دریا دویدم . بعد از من ، مانیا و فرشته و بعد از اونا تبسم به سمت دریا دوید . وقتی به دریا رسیدم دستم رو توی آب کردم و شروع به بازی کردن با آب کردم . تبسم و مانیا و فرشته با هم به سمت دیگه دریا رفتند . پسر هر کدوم یه نایلون تو دستشون بود که داخلش سیب زمینی بود . قرار بود اینا سیب زمینی آتشی بخوریم . می خواستم تلافی کاری رو بکنم که آرسان کرده بود . همه پسر ها داشتند کاری رو انجام می دادند جز آرسان . از موقیت استفاده کردم و خودم رو در نزدیکی آب پرت کردم روی زمین . بلند و با ناراحتی گفتم:

-وای پاهام ... وای پاهام درد می کنه .

هیچ کدوم از دخترا در نزدیکی من نبودن . آرسان به سمتم اومد گفت:

-چیزی شده ؟ حالت خوبه؟

درست در پنج سانتی من ایستاده بود . محکم زدم پشت کمرش و پرتش کردم توی آب . زدم زیر خنده و گفتم:

-آره حالم خیلی خوبه .

آرسان خیس آب شده بود . خیلی مسخره شده بود . داشت از عصبانیت می مرد . از آب بیرون اومد و گفت:

-چیکار کردی ؟

-تو منو انداختی روی زمین منم تو رو انداختم توی آب پس حساب بی حساب شدیم .

-بین هلن با بد کسی طرف شدی . حالت رو می گیرم اونم از نوع بدش .

برای اولین بار بود من رو بدون پسوند خانم صدا می زد . گفتم:

-خیر تو بین من چی میگم آقا آرسان، اگه سعی کنی تلافی کنی منم ساکت نمی شینم و تلافی می کنم .

آرسان یه نفس عمیق عصبی کشید و به سمت بقیه رفت . مانی به سمتش اومد و گفت:

-چی شده آرسان؟

فرشاد:چرا لباس هات خیسه ؟

آرسان گفت:

-بیرید از هلن خانم برسید . من میرم ویلا لباسم رو عوض کنم بعد برمی گردم .

بعد که این حرف رو زد همه پسر ها زدند زیر خنده . فرشاد گفت:

-حقته . تا تو باشی با هلن در نیفتی.

دختر ها که تازه رسیده بودن پیش بقیه سریع گفتن:

-چی شده چرا دارین می خندین؟

فشاد:هیچی فقط هلنخانم ، آرسان رو پرت کرده تو آب .

دختر ها اول به هم نگاه کردند و بعد زدند زیر خنده . فرشته گفت:

-هلن چرا اینکارو کردی؟

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

-حقشه .

آرسان که در حال حرص خوردن بود به سمت ویلا رفت . بچه ها آتش رو روشن کردن و سیب زمینی ها رو داخلش انداختن تا بپزه . پسر ها تک تک داشتند برامون جک می گفتن تا حوصلمون سر نره یه مدتی گذشت تا این که سر و کله آرسان هم پیدا شد . اوه اوه چه تویی زده بود . کلا

تیپ مشکی زده بود و موهایش رو هم سیخ یخی زده بود بالا . تیپش دختر کش تمام بودا . اومد پیش ما و فرشاد گفت:

-اوه تیپت تو حلقم .

همه زدیم زیر خنده و آرسان گفت:

-خفه بابا .

به من نگاه کرد . دوتا دستش رو به شکل جمع در آورد . یعنی این که این خط و این نشون . من فقط یه لبخند زدم . مانی گفت:

-خوب بچه ها سیب زمینی ها پخته شدن .

سیب زمینی ها رو آورد بیرون . من به سیب زمینی ها دست زدم . دوسه تا شون هنوز نپخته بودن . گفتیم:

-آقا مانی این چند تا نپخته بزار تا بپخه .

مانی زد زیر خنده و گفت:

-از چه کلمات جالبی استفاده می کنیبپخه!

همه بچه ها زدند زیر خنده . من و دخترا شروع به پوست گرفتن سیب زمینی ها شدید . وقتی همه رو پوست کنیدم ، سیب زمینی ها رو من برداشتم و به سمت پسرا رفتیم . دیس سیب زمینی رو گذاشتم جلوشون تا بخورن . رو بهشون گفتیم:

-خوب دیگه بخورید .

همه شروع کردن به خوردن . مانی رفت و بقیه سیب زمینی ها رو آورد . من اون ها رو هم پوست کردم و به پیش بقیه بردم . همه داشتیم سیب زمینی میخوردیم . رو به مانی گفتیم:

-دست پختت هم بدک نیستا ، فرشته یه چند باری هم بزار آقا مانی آشپزی کنه .

همه زدند زیر خنده و مانی گفت:

-دست شما درد نکنه هلن خانم ، حالا دیگه منو مسخره میکنی ؟

طاها گفت:

-مانی با هلن خانم شوخی نکن وگرنه تو هم به درد آراسان گرفتار میشی ها .

همه زدند زیر خنده . خودم هم داشتم می خندیدم . به آراسان نگاه کردم . اوه اوه بدجور اخماش تو هم بود . هر غلطی دلش می خواد بکنه منم کم نمیارم . پسره پروخیلی بهم خوش گذشت . وقتی سیب زمینی ها رو خوردیم همه بچه ها بلند شدن و وسایل رو جمع کردن تا برگردیم ویلا . از دیروز عصر که به کنار دریا رفته بودیم تا حالا که ساعت شش صبح بود زمان زیادی گذشته . لباس ورزشیم رو پوشیده بودم تا برم ورزش کنم . از اتاق رفتم بیرون . هنوز هیچ کس از بچه ها بیدار نشده بود . من هیچ وقت اهل ورزش نبودم ولی حالا چون خوابم نمی برد گفتم برم یکم ورزش کنم . از ویلا اومدم بیرون و در حیاط ویلا مشغول دویدن شدم . وای که چه هوای پاکی داشت این جا . یه کم که ورزش کردم خسته شدم . تصمیم گرفتم یکم استراحت کنم . رفتم روی صندلی که پشت میزی بود که روبه روی در ویلا بود نشستم . داشتم نفس نفس میزدم . یهو یه صدایی مثل باز شدن در اومد . به سمت در ویلا نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم اما در باز بود . رفتم و در ویلا رو بستم . وقتی می خواستم به عقب برگردم و دوباره ورزش کنم کسی به سمتم اومد و با صدای بلندی هو کشید . خیلی ترسیده بودم و سریع یه جیغ بنفش کشیدم . وقتی نگاه کردم دیدم که آراسان داره هر هر میخنده . پسر پرو پس اون بوده . داشتم میمرم . وقتی دست به قلبم زدم دیدم ضربان قلبم خیلی زیاده . فریاد کشیدم :

-تو ..توی عوضی ...

دیگه چیزی نگفتم و فقط دنبالش کردم . اون هر هر می خندید و تند تند می دوید . خیلی سریع می دوید بهش نمی رسیدم . تصمیم گرفتم که با کفشم حالشو بگیرم . همین طور که می دویدم به زور یکی از کفش هام رو از پام در آوردم . یک...دو...سه ... کفشم رو به طرفش پرت کردم . کفشم دقیقا خورد بین دوتا پاهاش و افتاد روی زمین . وای خدای من نکنه چیزیش شده باشه . آراسان بلند گفت:

-آی پاهام .

خیلی ترسیده بودم . سریع به سمتش رفتم . به نزدیکیش که رسیدم زود دستم رو گذاتم روی بازو هاش . سعی کردم صدام لرزون نباشه . گفتم:

-آرسان...آرسان چشمتو باز کن ...آ...ر..

اومدم بقیش رو بگم احساس کردم خوردم زمین . درست بود . همش یه نقشه بود . اون منو محکم هل داد . افتادم زمین . خودش هم در رفت . پسره پررو . بلند گفتم:

-پسره پررو مگر این که گیرت نیارم ... حالت رو می گیرم مطمئن باش .

-هههههه اون می خواد حال منو بگیره ، خدایا یعنی واقعا دنیا به آخر رسیده ؟

این جمله رو که گفت زد زیر خنده . بلند شدم و کفشم رو پوشیدم . داشتم به داخل ویلا می رفتم که یهو آرسان اومد جلوم و گفت:

-اون کاری که کردم تلافی دیشب بود .

-برو بابا ... من حال تو رو می گیرم اونم اساسی .

به داخل ویلا رفتم . حالا که بیدار بودم تصمیم گرفتم خودم وسایل صبحونه رو حاضر کنم . همه وسایل رو آماده چیدم . بچه ها یکی یکی از خواب بیدار می شدند . آخرین نفری که بیدار شد فرشته بود . وقتی از اتاق اومد بیرون رو بهش گفتم:

-به فرشته خانم ... اون وقت تو به من میگی خوابالو؟

-سلام صبح بخیر ، خوب من که زیاد نخوابیدم تازه ساعت هشت هستا .

-بله تازه ساعت هشته .

فرشته به سمت آشپز خونه رفت و صورتش رو آب زد . اومد و سر سفره نشست . بعد که همه صبحونشون رو خوردن زود تر از همه طاها گفت:

-دستتون درد نکنه هلن خانم .

گفتم:

-نوش جونتون .

فرشاد گفت:

-خوب دخترا این وسایل رو جمع کنيد و سريع برید آماده بشيد تا بریم بگردیم . واسه نهار هم ما پسرا میخوام کباب مهمونتون کنیم .

من گفتم:

-آقا فرشاد کور خوندي ما دخترا میریم آماده می شیم و شما این وسایل ها رو جمع می کنید . واسه نهار هم فکر خوبیه موافقم .

هر چهار تامون زدیم زیر خنده و از کنار سفره بلند شدیم و به سمت اتاق هامون رفتیم . می خواستیم امروز مانتو قرمز و مشکیم رو بپوشم . سریع شروع کردم به پوشیدن لباسم . مانتوم هیچ مدلی نداشت فقط تیکه تیکه بود و هر تیکش یا قرمز بود و یا مشکی . یه شلوار جین مشکی پوشیدم و کفش های پاشنه بلند قرمز رو هم پوشیدم . یه شال مشکی و قرمز هم زدم و یه آرایش خیلی کمی کردم . کیف دستیم که قرمز رنگ بود رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون . وقتی رفتم بیرون دیدم که همه آماده شدن و فقط انگار من بودم که آماده نشده بودم . مانی گفت:

-خوب پس بلاخره آماده شدی . بهتره دیگه حرکت کنیم .

همه از ویلا خارج شدیم و رفتیم تا سوار ماشین بشیم . قرار بود که بریم بازار ... من و مانیا و فرشاد و آرسان سوار ماشین آرسان شدیم و آرسان شروع به حرکت کرد حدودا یه یک ساعت بعد به داخل شهر رسیدیم . آرسان ماشین رو یه گوشه پارک کرد و همگی پیاده شدیم . گفت:

-هرکس هر وسایلی که تو ماشین هست و مورد نیازش هست رو برداره که دیگه بعدا نمیتونیم بیایم اینجا ها .

همه وسایلتون رو برداشتن و رفتیم به سمت بازار . من رو به مانیا گفتم:

-بازار گیلان هم باحاله ها .

-آره خیلی باحاله ... تو می خوای چی بگیری؟

-هرچیزی که به نظرم خوب باشه ... تو چی؟

-منم می خوام یه شلوار واسه فرشاد بگیرم آخه فردا تولدش هست .

-جدی میگی؟

-آره

-من فرشاد رو به اندازه داداشم دوست دارم پس لازم شد که حتما براش هدیه بگیرم .

-واقعا می خوام واسه فرشاد هدیه بگیرم؟

-خوب آره .

فرشته و تبسم اومدن پیش ما و فرشته گفت:

-شما دوتا دارین باهم چی بلغور می کنید؟

گفتم:

-هی هی فرشته درست صحبت کنایا .

-خوب حالا بابا . چی می گفتید؟

-داشتیم می گفتیم که فردا تولد داداش فرشته لوس هست می خوام براش هدیه بگیریم .

-گمشو تو هم می خوام واسش هدیه بگیرم؟

-خوب آره من فرشاد رو به اندازه داداش نداشتم دوست دارم .

-خوب تو که داداش نداری پس دوستش نداری .

هر سه نفرشون زدن زیر خنده . زدم توی بازو فرشته و گفتم:

-بی مرزه ... من می خوام واسش یه تی شرت بگیرم به نظرت خوبه؟

-آره به نظر من خوبه .

تبسم: آره به نظر من هم براش تی شرت بگیر نظر تو چیه مانیا؟

مانیا: به نظر من هم همون تی شرت بگیر . راستی فرشاد عاشق رنگ خاکستری هست به نظرم

براش یه تی شرت خاکستری بگیر .

گفتم:

-جدی ؟ پس براش حتما یه تی شرت خاکستری می گیرم .

فرشته گفت:

–آره تی شرت خاکستری خیلی به داداشم میاد .

گفتم:

–خوب حالا تعریف معریف ممنوع .

همه بچه ها زدند زیر خنده.... وارد بازار شده بودیم . من و تبسم و مانیا با هم ، فرشته و مانی با هم و آرسان و فرشاد و طاها هم باهم بودند . وقتی که داشتیم می رفتیم یه مغازه بود که تی شرت های پسرانه زیبایی داشت . رو به مانیا گفتم:

–بریم ببینیم ؟

–بریم .

هر دو وارد مغازه شدیم . فروشنده مغازه یه پسر جوان بود . گفت:

–در خدمتون هستم . چه چیزی می خواین ؟

گفتم:

–ببخشید من می خواستم جدید ترین تی شرت های پسرنتون رو ببینم .

پسره یه عالمه تی شرت آورد . یکی از تی شرت ها بود که خاکستری بود و روش نوشته های انگلیسی بود . بدجور چشمم رو گرفته بود . مطمئن نبودم که اندازه فرشاد بشه . رو به مانیا گفتم:

–به نظرت این اندازه فرشاد میشه؟از این خیلی خوشم اومده .

–خوب این که کاری نداره من میرم آرسان رو صدا می کنم تا بپوشه ببینم اندازه فرشاد هست یا نه .

–باشه پس زود بیا .

آرسان و فرشاد تقریبا هیکل هاشون اندازه هم بود ولی آرسان یکم بهتر از فرشاد بود بعد از چند دقیقه مانیا و آرسان اومدن . رو به آرسان گفتم:

–بیا برو این رو بپوش .

آرسان یه جووری که مثلا تعجب کرده گفت:

-می خواین واسه فرشاد؟

-آره مگه چطور؟

-هیچی همین طوری پرسیدم .

تی شرت رو بهش دادم و اون رفت تا پوشه . بعد از حدودا پنج دقیقه اومد بیرون . وای که چقدر خوشمیل شده بود . چه هیکلی داشت . تو این تی شرت حرف نداشت . گفتم:

-خوب این خیلی عالیه . نظر تو چیه مانیا؟

-به نظر منم خیلی خوبه .

آرسان دوباره رفت داخل تا لباس رو عوض کنه . وقتی که آرسان اومد بیرون گفت:

-خوب می خواید همین رو بگیری؟

-آره من می خوام این رو بگیرم ولی مانیا رو نمیدونم .

پول تی شرت رو دادم و از مغازه اومدیم بیرون حدودا بعد از دو ساعت همه خرید هاشون رو کرده بودن و داشتیم می رفتیم تا به ویلا برسیم . سوار ماشین بودیم . یه حس خیلی خاصی داشتم . چقدر اون تی شرت به آرسان می اومد . حالا که دارم فکر می کنم می بینم واقعا خوش تیپ هست حدودا یه یک ساعت بعد به ویلا رسیدیم . هر کس به اتاق خودش رفت . وارد اتاق که شدم سریع لباسم رو عوض کردم . یه لباس خال خالی صورتی و سفید پوشیدم با یه شلوار تنگ که تا به پایین زانو هام فقط تنگ بود و دیگه گشاد می شد ساعت دوازده و نیم بود و پسر ها داشتند وسایل کباب رو آماده می کردند . حدودا بعد از چهل و پنج دقیقه کباب آماده شد و همه رفتیم تا کباب بخوریم . وقتی داشتیم می رفتیم تا کباب ها رو بیارم دیدم که آرسان داره به یکی از کباب ها چیزی میزنه و با خودش می گفت:

-خوب هلن خانم ، همچین حالت رو بگیرم که تو کفش بمونی .

خوب که دقت کردم دیدم داه به یکی از سیخ ها فلفل می زنه . پس اون می خواست سیخ فلفل رو به من بده . برات دارم آرسان خان . وقتی آرسان رفت سریع رفتم و روی همون سیخ کبابی که فلفل بود بیشتر فلفل ریختم و جاش رو عوض کردم . به پیش بقیه که رفتم دیدم آرسان آخراز

همه نشسته . آره خودش بود . از اول شروع به گردوندن سیخ ها کردم . هر بار خدا خدا می کردم که کسی اون سیخ رو برنداره . تازه یه بار بود که مانی میخواست اون سیخ رو برداره ولی به هزار بدبختی برنداشت . به آخرین نفر یعنی آرسان رسیدم . با یه لبخند ساختگی گفتم:
-بفرمایید .

دقیقا همون هایی که فلفلی بود رو برداشت . منم رفتم تا غذای خودم رو بخورم . خیلی حواسم به آرسان بود بینم چی کار می کنه . اولین لقمه رو که خورد پشتش یه لیوان آب کامل خورد . یه لقمه دیگه که خورد دید نمیتونه بخوره . یه نگاه به من کرد . یه لبخند شیطانی براش زدم . دیگه نتونست بخوره و سریع از پشت میز بلند شد و فرار کرد . مانی صداس زد:

-آرسان کجا رفتی مگه نمی خوای نهار بخوری؟

آرسان به من یه نگاهی کرد که خودم حساب کار دستم اومد . گفتم:
-نه گرسنه نیستم .

داشتم ریز ریز می خندیدم . خوب حالش رو گرفتم پسره پررو . حقش بود . مانیا که به من نگاه می کرد گفت:

-خوب حالش رو گرفتی .

خودم رو زدم به اون راه یعنی من اصلا از هیچی خبر ندارم . گفتم:

-چی داری میگی؟

-منو سیاه نکن من خودم زغال فروشم .

-نه مانیا من واقعا نمی دونم داری از چی صحبت میکنی ها .

-هلن ، هرکسی تو رو شناسه من که تورو خوب می شناسم .

ریز خندیدم و گفتم:

-خوب حقش بود .

-حالا دیدی که تقصیر تو بود .

-خوب مانیا اون خیلی منو اذیت کرده .

-جدی؟

-بله تازه اون بود که اول روی یه کباب فلفل ریخت تا من اون کباب رو بردارم تا دهانم آتیش بگیره ولی منم تلافی کردم و کباب رو به خودش دادم .

-وای هلن فلفل؟

-خوب آره .

مانیا که دیگه نمی تونست جلو خنده اش رو بگیره زد زیر خنده . فرشاد گفت:

-شما دوتا چتونه دارید باهم پیچ پیچ می کنید حالا هم که مانیا زده زیر خنده!

مانیا هنوز داشت می خندید . گفتیم:

-هیچی فقط داشتیم در مورد یه موضوعی بحث می کردیم .

-واقعا؟

-خوب آره . مثلا ما باید در مورد چی صحبت کنیم؟! چه حرفا میزنی ها !

-والا شما دخترا اصلا معلوم نیست چیکارا می کنید .

فرشته گفت:

-وا فرشاد . شما پسرا که از ما دخترا بد تر هستین .

منم گفتیم:

-آره فرشته درست میگه . شما ها خیلی مرموز هستید .

فرشته گفت:

-هلن فکر نکن که من از این موضوع چیزی نفهمیدم . فقط می خواستم بعدا بهت بگم .

-فرشته کدوم موضوع؟

-همون موضوع ... فلفل ... کباب .

گفتم:

-آهان اون موضوع رو میگی .

من و مانیا و فرشته زدیم زیر خنده و بقیه گیج به ما نگاه می کردند دیگه همه غذا خورده بودند . وقتش بود که از پسرا تشکر کنم . گفتم:

-راستی از همه پسرا بابت این نهار خوشمزه تشکر می کنم .

خدایی خیلی خوش مزه بود . مانی گفت:

-خواهش ولی ما این کباب رو درست نکردیم . آرسان درست کرده .

واقعا آرسان درست کرده بود؟ حالا هرسی که درست کرده بود خوب درست کرده بود . پسرا ها از پشت میز بلند شدند و به سمت اتاق ها رفتند تا استراحت کنند . من و بقیه دخترا هم وسایل رو جمع کردیم . وقتی وسایل رو جمع کردیم مستقیم به سمت اتاق ها رفتیم تا استراحت کنیم . خدایی خیلی امروز خوش گذشته بود بهم دوست داشتم بیشتر از شخصیت آرسان بدونم واسه همین تصمیم گرفتم که بعدا این سوال رو از فرشته بپرسم خیلی خسته بودم . تا سرم رو روی بالشت گذاشتم خوابم برد

-تولدت مبارک

همه داشتیم بلند بلند به فرشاد می گفتیم تولدت مبارک . امروز تولد فرشاد بود . همگی ما داشتیم می رفتیم و تک تک هدیه هامون رو بهش می دادیم . خودش اصلا یادش نبود که امروز تولدش هست . داشت بهم خیلی خوش می گذشت . همه رفته بودند و هدیه هاشون رو داده بودن . نوبت من بود که برم و هدیه ام رو بهش بدم . رفتم به پیشش و هدیه رو بهش دادم و گفتم:

-تولدت مبارکایشالا صد ساله شی .

این حرف رو که زدم مانیا گفت:

-نه بابا کجا صد ساله بشه اونوقت من نمیتونم که کلفتیش رو کنم .

همه بچه ها زدیم زیر خنده . یه عالمه کیک خورده بودیم . قرار بود که امروز بعد از نهار حرکت کنیم و به تهران برگردیم . دیگه تولد فرشاد تموم شده بود . ما دخترا رفتیم تا وسایل نهار رو آماده کنیم . وقتی که داشتیم بشقاب ها رو می چیدم موبایلم زنگ خورد . به موبایلم که نگاه کردم دیدم مامی هست . سریع برداشتم:

-الو سلام مامی جونم .

-سلام دختر گلم ...خوبی؟

-تو خوب باشی منم خوبم مامی . حالا تو خوبی؟

-سلامت باشی . منم خوبم .

-خوب خدا رو شکر .

-حالا کجایی دخترم؟

-ما الان تو ویلاییم و می خوایم نهار بخوریم .

-پس بد موقع زنگ زدم .

-نه مامی جونم . هنوز نهار نخوردیم .

-خوب دخترم کی می خواین بیاین؟

-امروز عصر حرکت می کنم که بیایم .

-جدی؟

-آره .. مامی کاری نداری می خوام برم نهار بخورم . مثل این که نهار رو آوردن .

-نه عزیزم برو .

-پس خدافس .

-خداحافظ .

با مامی خداحافظی کردم و رفتم پیش بقیه . بچه ها همه وسایل رو چیده بودند . شروع کردم به خوردن . بعد از حدودا نیم ساعت همه غذاهاشون رو خوردن . وسایل ها رو جمع کردیم و به داخل

اتاق ها رفتیم . هر کس به داخل اتاق خودش رفت تا وسایلش رو جمع کنه . همین طور که داشتیم وسایلم رو جمع می کردم رو به تبسم گفتم:

-راستی تبسم رفتیم بازار تو چی گرفتی؟

-من چیز خاصی نمی خواستم . فقط یه تی شرت گرفتم .

-واقعا؟

-آره یه تی شرت واسه رضا گرفتم .

-چقدر عالی . خوش به حال رضا .

-خخخخ . تو چی گرفتی؟

-منم هیچی . کاشکی نامزد منم مثل نامزد های شما بود . خوش به حالتون .

رضا دوست داداش تبسم بود که دیگه رسما نامزد تبسم بود . تبسم سعی کرد که این موضوع رو عوض کنه واسه همین هم گفت:

-راستی اون لباسی که امروز صبح داخل تولد فرشاد پوشیده بودی خیلی بهت می اومد . حسابی با اون لباس خانم شده بودی ها .

ریز خندیدم و گفتم:

-وا مگه من خانم نبودم .

هر دو زدیم زیر خنده . تا زمانی که همه وسایلم رو جمع کردم یک ساعت گذشته همه ما اومده بودیم داخل حیاط ویلا . وسایل ها رو گذاشته بودیم داخل ماشین ها . فرشته بلند گفت:

-خوب خانم ها و آقایون از ویلا خداحافظی کنید که میخوایم بریم .

دلم واسه این ویلا خیلی تنگ می شه . خیلی خوش گذشته بود بهم . مخصوصا اون کل کل هایی که با آرسان می کردم . البته اونم همیشه تلافی می کرد و امروز صبح تو تولد فرشاد هم یه لیوان آب ریخت رو من و بعد هم گفت: ببخشید من اصلا نمی خواستم این جووری بشه . اون وقت یه لبخند شیطانی هم میزد . پسره پررو . گفتم:

-فرشته جون وا حرفا میزنی ها . مگه ما دیونه ایم .

-خوب دیگه بچه ها به نظر من بهتره که حرکت کنیم .

رو بهش گفتم:

-می شه تو اصلا نظر ندی؟

از کار صبحش خیلی ناراحت شده بودم و منتظر یه فرصت بودم تا تلافی کنم . گفت:

-کی با تو حرف زد .

-همه گرفتی؟

-اصلا به تو چه ؟

-به من خیلی ربط داره .

داشت حرص می خورد . معلوم بود که اصلا خوب نیست . همه رفتیم و سوار ماشین ها شدیم
خیلی از گیلان دور شده بودیم . حدودا یه دو ساعتی می شد که تو راه بودیم . همه ساکت بودند و
کسی حرف نمی زد . مانیا گفت:

-راستی از دانشگاه چه خبرا ؟

-هیچی بابا می خواستی چه خبری باشه .

-من شنیدم که دانشگاه علوم پزشکی خیلی باحاله .

-هرکس این حرف رو زده گه زیادی خورده .

هر دو زدیم زیر خنده . وای که پوکیدم از خنده . مانیا گفت:

-خخخخخ خیلی باحال می حرفی .

-البته به باحالی تو که نمی رسم .

-اون رو که بعله .

دوباره هر دو خندیدیم . مانیا ، فرشاد رو صدا کرد ولی چیزی نشنید و بعد آرسان گفت که فرشاد
خوابه . مانیا گفت:

-نامزده ما رو باش . همیشه خوابه .

-حالا نامزد تو که خوبه .

-نه بابا کجاش خوبه .

-خخخخخخ... نامزدم فقط نامزد تبسم تو این مسافرتی که رفته بودیم دو دقیقه ای یه بار بهش زنگ می زد .

-آره . تازه چقدر هم بهم چرت و پرت می گفتن .

-همینو بگو .

آرسان گفت :

-دختر! اگه حوصلتون سر رفته تا ضبط رو روشن کنم .

من گفتم:

-آره روشنش کن .

آرسان ضبط رو روشن کرد . بازم یه آهنگ جدید زیبا . آهنگ هایی که تو فلش آرسان بود واقعا آهنگ های قشنگی بود . من از این آهنگ خوشم اومده بود . مانیا گفت:

-آهنگ خوبیه مگه نه؟

-آره به نظر منم خوبه .

-به نظر من عالییه .

-مانیا بازم می خوای شروع کنی ؟

-فقط بخاطر تو این کار رو نمی کنم .

هر دو زدیم زیر خنده . شروع کردم با خواننده زمزمه کردن :

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفتی

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفتی

تو اومدی سمتم و گفתי تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفתי می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

تو اومدی سمتم و چشماتو همه حرفاتو بهم گف

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفت

تو اومدی سمتم و گفתי تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفתי می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت.

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفתי می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمت می خورم قسم به پاکیت

(صاف و ساده....مهدی احمدوند)

این آهنگ واقعا آهنگ زیبایی بود . خیلی از این آهنگ خوشم اومده بود . رو به مانیا گفتم:

-مانیا من خیلی خستم هست تو خسته نیستی؟

-نه بابا من کجام خسته هست؟

-نمیدونم والا .

-هلن مطمئنی خوبی؟

-آره بابا .

-ولی من شک دارم .

-خفه بینم بابا . مردم از خستگی .

-خوب می خوای تو بخواب .

آره خیلی فکر خوبی . رو به مانیا گفتم:

-آره خیلی فکر خوبیه .

-تو بخواب ما اگه خواستیم جایی بایستیم یا دیگه رسیدیم من بیدارت می کنم .

-باشه پس یکم می خوابم تا حالم بهتر بشه .

-باشه .

-خوب دیگه من خوابیدم .

چشمام رو بستم تا خوابم ببره . این سه روزی که گیلان بودیم خیلی بهم خوش گذشته بود .

وقتش بود که دیگه برگردم به حالت عادیم . توی این سرروز دانشگاه ما هم تعطیل شده بود .

راسپیتش خیلی خوشحال بودم که سه روز تهران نبودم . اگه تهران بودم باید دوباره با مامی کل کل می کردم سعی کردم بخوابم .

-هلن ... هلن بلند شو سامیار اومده دنبالت .

-مامی بزار پنج دقیقه دیگه بخوابم .

-گفتم پاشو هلن .

به زود از سر جام بلند شدم . به سمت روشویی رفتم تا صورتم رو بشورم . زیر چشمم خیلی پف کرده بود . دیشب دیر وقت بود که به تهران رسیدیم . مامی دیشب بهم گفت که باید فردا (یعنی امروز) با سامی برم محضر و عقد کنیم . با این که نمی خواستم این کار رو کنم ولی مجبور بودم . قبل از این که بریم مسافرت رفته بودیم تا حلقه بخریم . وای که چقدر اون روز خوش گذشت . اون روز سامی خیلی حرص خورد آخه من زشت ترین حلقه رو انتخاب کرده بودم . اومدم داخل اتاقم تا لباسم رو بپوشم . مامی گفت:

-زود اون لباس سفیدی که برات گرفتم رو بپوش .

-اون رو نمی پوشم . هرچیزی که خودم دوست داشته باشم می پوشم .

-هلن با من لج نکن . حد اقل یه لباس سفید بپوش .

مامی از اتاق رفت بیرون . نمی خواستم ناراحتش کنم . یه مانتو سفید پوشیدم که خیلی ساده بود . شلوار جین خاکستری رنگم رو هم پوشیدم . با خواهش های فراوان مامی یه شال سفید هم انداختم . آرایش خاصی نکردم فقط یه سورمه کشیدم با یه رژ . کفش های پاشنه بلند مشکی رنگم رو پوشیدم . از اتاق خارج شدم . سامی توی سالن بود . به سمتش رفتم . گفت:

-خوب آماده ای عزیزم ؟

ایش . حالم از عزیزم گفتنش بهم خورد . گفتم:

-بریم .

من و مامی و سامی از خونه اومدیم بیرون . خاله هم جلو در منتظرمون بود . مامی رفت سوار ماشین خاله شد . منم به اجبار سوار ماشین سامی شدم . اصلا حوصله حرف زدن با سامی رو نداشتم . البته اونم چیزی نمی گفت . خواننده داشت آهنگ زیبایی رو می خوند :

نه امشب که هر شب که حالم خرابه

یه جزیره م که دورم یه دریا سرابه

من عادت نکردم به شب های سردم

به این که نباشی نه عادت نکردم

قسم خورده بودم اگه از تو جدا شم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه فردا همیشه

چقد قصه گفتم که دریا بخوابه

چقد گریه کردم نفهمم سرابه

نفهمم کجام و نفهمم کجایی

چقد با تو بودم تو عین جدایی

قسم خورده بودم اگه از تو جدا شم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا همیشه

(همیشه...محسن یگانه)

با این که از سامی بدم میاد اما سلیقه سامی تو گوش دادن آهنگ بد نیست . از این آهنگ خوشم اومده بود . بدک آهنگی نبود . سامی گفت:

-خوب هلن خانم ، دیدی بهت گفتم تو مال من می شی .

حالم ازش بهم می خورد . هی میخندید . لبخند پیروزی روی لبش بود . بخاطر این که بهش ثابت کنم که من خودم تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم گفتم:

-همههه سامی بهتره بدونی که من خودم تصمیم گرفتم با تو نکبت ازدواج کنم .

-هوی هوی مواظب حرف زدنت باش ها .

-اگه مواظب نباشم مثلا می خوامی چه غلطی بکنی؟

-هلن میزنم فک مکت رو میارم پایین ها .

-نه تو رو خدا بیا بیار پایین . هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

-همههه که من هیچ غلطی نمی تونم بکنم؟

-بعله .

-باشه حالا می بینم .

-خفه شو بابا .

از دستش خیلی ناراحت بودم . دوست داشتم تک تک موهایش رو از ریشه بکنم و با ناخن هام ریز ریزش کنم بعد چشماش رو هم از کاسه دربیارم . خودم از فکر هایی که می کردم خنده ام می گرفت . خخخ...ولی خوب حقشه پسره پررو . من فقط بخاطر این باهانش ازدواج می کنم که بعدها ثابت کنم که این اصلا مناسب من نیست . من مطمئنم که این خیلی دوست دختر داره . مطمئنم یه یک ساعتی سپری شد و بالاخره به محضر رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم . خاله و مامی هم اومدن . وای که چقدر خوشحال بودن . بدبخت ها نمی دونستن که خوشحالیشون زود تموم می شه . مامی گفت:

-خوب دیگه زود تر برید تا دیر نشده .

خاله هم که حرف مامی رو تایید کرد و بعد گفت:

-آره برید دیگه . ماهم میایم .

هر دو وارد محضر شدیم . مستقیم به سمت عاقد رفتیم . من حوصله این جنگولک بازی ها رو نداشتم واسه همین هم رو به سامی گفتم:

-خوب زود بگو هر جا که نیاز هست رو امضاء کنم کار دارم باید برم .

-کجا می خوای بری ؟ ما تازه می خوایم بعد از عقد بریم بیرون .

-من با تو هیچ جا نمیام گرفتی؟

-باید بیای آخه مجبوری .

-کسی منو مجبور نکرده .

رفتم به سمت عاقد به من گفت که باید چند جا رو امضاء کنم منم امضاء کردم . سامی هم مثل من چند تا امضاء کرد . عاقد شروع کرد به چرت و پرت گفتن . آه حوصلم سر رفته بود . بالاخره حرف هاش تموم شد و در پایان رو به من گفت:

-دخترم مبارک باشه .

خیلی سرد و خشک و ناراحت کننده گفتم:

-ممنون .

مامی و خاله دست زدند . مامی من رو در آغوش کشید و گفت:

-عزیزم بهت تبریک میگم . الهی به پای هم پیر بشید .

-ممنونم . مامی بار آخرت باشه این حرف رو بزنی ها .

-کدوم حرف دخترم .

-هیچی بابا .

خوب شد که منظورم رو نگرفت وگرنه پوست کلم رو یهویی می کند . خاله هم من رو در آغوش کشید و گفت:

-عروس گلم مبارک باشه .

-ممنونم خاله جونم .

-الهی خاله فدات بشه .

-نگو خاله .

خاله خندید و چیزی نگفت . مامی گفت :

-خوب پسرم سامی وقتشه که یه نهار هم مهمونمون کنی .

سامی خندید و گفت :

-چشم خاله جون . برید سوار ماشین بشید تا بریم رستوران .

همه از محضر خارج شدیم و به سمت یه رستوران حرکت کردیم . باورم نمی شد که با سامی

ازدواج کردم یه نیم ساعت بعد به یه رستوران رسیدیم . همه از ماشین اومدم بیرون و به

سمت رستوران رفتیم . وای که چه رستوران چرتی بود . همه ما جوجه کباب سفارش دادیم .

موبایل رو از داخل جیبم در آوردم تا حد اقل یکم آهنگ گوش کنم . من تا حالا به رستورانی نرفته

بودم که آهنگ نداشته باشه . سلیقه های سامیار هم مثل خودش چرت هست . خواننده شروع کرد
به خوندن :

من که باورم همیشه رفتی از تو خاطراتم

من که گفتم که همیشه تا جهنمم باهاتم

باورم همیشه کارات این کار آدم قبل نیست

من ساده فکر میکردم کسی جز من تو دلت نیست

من ساده فکر نکردم تو میخوای اینجوری رد شی

من ب تو وابسته تر شم تو توی اوج خوبی بد شی

کسی باورش همیشه تو بامن اینجوری کردی

من دلم گرم چشات بود نمیدونستم تو سردی

(رپ با صدای مهیار)

بین خداییش رفتارت مثله اوایله

کی اومد که تکراری شد واست هوای دل

یعنی به همین سادگی میخوای ازم رد شی

کاش میشد همه چی رو از اول چید

توی میشدی همونی که عاشقم بود

همونی که هرچی میگفتم میگفت باشه قبول

اینکه واسه یه روز ندیدم گریه کردی

میگفت به خاطر من از همه چی دل بکن

چیزی گفتم ساختم با شرایط هات

تو چی برام گذاشتی روز ها و شبای تار

چقدر دیر شک کردم به رفتارت

کاش بدونه که چشم واسش حرف داره

همون چشایی که میگفت همه زندگیشه

میگفت واسه دیدنم میمیره زنده میشه

چقد ساده بودم داشتم به تو تکیه میکردم

حیف شاخه گلایی که بهت هدیه کردم

(صدای مهدی احمد وند)

من ساده فکر میکردم کسی جز من تو دلت نیست

من ساده فکر نکردم تو میخوای اینجوری رد شی

من ب تو وابسته تر شم تو توی اوج خوبی بد شی

کسی باورش نمیشه تو بامن اینجوری کردی

من دلم گرم چشات بود نمیدونستم تو سردی

(مهیار)

من که باورم همیشه همون آدم قبلی

با رفتنت همه چی رو خاطره کردی

گفتم برمیگردی هنوز امکانش هست

چطور ندیدی اشکام و که تو پلکام نشست

یادته دلت تنگ من میشد عصر هر شب

هی میگفتی دوست دارم تا من دس به سرشم

حیف دلم که تو لایقش نبودی

قسم خوردی ولی پای عشق نبودی

قسم خوردی با یه حس قاطع

کاش دل نمیستم به این عشق باطل
فکر میکردم همیشه هر جا در کم میکنی

نمیدونستم به دروغ منو سرگرم میکنی

تا سوء استفاده کنی از سادگیام

فهمیدم یکی دیگه تو دلته تاز گیا

ولی روزی میرسه عشقش عوض میشه

اونم یکی مثل خودته که عوض میشه

(مهدی احمدوند)

من ساده فکر میکردم کسی جز من تو دلت نیست

من ساده فکر نکردم تو میخوای اینجوری رد شی

من به تو وابسته تر شم تو توی اوج خوبی بد شی

کسی باورش نمیشه تو با من اینجوری کردی

من دلم گرم چشات بود نمیدونستم تو سردی

(باورم همیشه...مهدی احمدوند و مهیار)

من این آهنگ رو دوست داشتم چون بهم آرامش میداد همه غذاهامون رو خوردیم . رو به مامی و خاله گفتم:

-خوب دیگه مامی بهتره بریم من خسته شدم .

-وا مامی جون تو و سامی بهتره برید بگردید .

-مامی من پس فردا امتحان دارم اونم یه امتحان سخت نمی تونم جایی برم . بریم خونه .

-اما هلن .

-نه دیگه هیچی نگو مامی.

-باشه پس بریم .

همه از پشت میز بلند شدیم . سامی رفت تا پول غذا ها رو بده . بعد از پنج دقیقه برگشت و گفت :

-خوب بریم دیگه .

همه از داخل رستوران بیرون رفتیم و به سمت ماشین ها رفتیم . من و سامی سوار ماشین سامی و

خاله و مامی سوار ماشین خاله شدند . سامی مسقیم به سمت خونه ما حرکت کرد بعد از یک

ساعت و نیم به خونه رسیدیم . زود رفتم داخل خونه . سامی هم اومد داخل خونه . رفتم داخل اتاقم

. سامی اومد تا بیاد تو اتاقم که در رو بستم و گفتم:

-زود برو نمی خوام ببینمت .

-هلن زود در رو باز کن . من شوهرتم .

-گفتم برو سامی . برووووووووووووو .

-باشه خودت خواستی .

بعد که این حرف رو زد دیگه صدایی ازش نشنیدم . سعی کردم یکم استراحت کنم پست روی تختم دراز کشیدم تا یکم بخوابم .

عصر بود و تازه از خواب بیدار شده بودم . رفتم صورتم رو شستم و به پیش مامی که پایین بود رفتم . مامی توی آشپز خونه بود . گفتم:

-مامی جونم واسه شام چی می خوای درست کنی؟

-میخوام آبگوشت درست کنم تو هم باید بری خونه خاله اینا و دعوتشون کنی .

-مامی من حوصله ندارم یه زنگی بزنی و دعوتشون کن .

-خیر این جور نمییشه . تو و سامی سه هفته هست که با هم ازدواج کردین ولی یه بار هم با هم بیرون نرفتین . تازه بزور بهم زنگ میزنی . باید بری و حضوری دعوتشون کنی . فهمیدی؟

-خوب من امتحانات ترم شروع شده بوده واسه همین نتونستم . تازه امتحاناتم تموم شده .

-برای من بهانه نیار .

میدونستم که اگه بگم نه دوباره باید با مامی بحث کنم واسه همین گفتم:

-باشه میرم .

-خوب برو آماده بشو و برو به اونجا .

-باشه .

به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم . وارد اتاقم شدم . به سمت کمد لباس هام رفتم و یکی از مانتو هام که رنگش آبی بود رو برداشتم . مدل خاصی نداشت فقط یه چیب داشت و کنار یقه اش یه گل بزرگ بود . مانتو رو که پوشیدم یه شلوار مشکی رنگ هم پوشیدم . کفش های عروسکیم رو هم پوشیدم که به رنگ آبی بود . یه شال آبی هم انداختم روی سرم . آرایشم خیلی

ملایم بود و فقط در حد یه رژ بود . سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم .
به آشپز خونه که رسیدم به مامی گفتم:

-خوب مامی جونم من رفته کاری نداری؟

-نه دخترم فقط زود بیا خونه تا کمک من کنی .

-باشه مامی جونم .

-خداحافظ .

-خدافس .

از خونه خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم . ماشین رو از داخل پارکینگ آوردم بیرون . مستقیم
به سمت خونه خاله اینا حرکت کردم . حوصله گوش دادن آهنگ رو نداشتم واسه همین ضبط رو
روشن نکردم . داشتم با خودم فکر می کردم که چه زمانی یه موقیت خوب پیدا می کنم و مدارکی
رو علیه سامی پیدا میکنم تا به همه ثابت کنم که اون مناسب من نیست . همین طور که داشتم
باخودم فکر می کردم متوجه شدم که موبایلم داره زنگ می خوره . به موبایل نگاه کردم . تبسم
بود . سریع برداشتم:

-الو؟

-الو سلام هلن جونی .

-سلام تبسم جون . خوبی؟

-میسی عزیزم تو خوبی؟

-منم خوبم . چقدر تو کم پیدا شدی . من دیگه فقط تو رو توی دانشگاه می بینم .

-چیکار کنیم دیگه . احتمالا تا چند ماه دیگه با رضا ازدواج کنم .

-جدی؟

-آره

-بهت تبریک میگم عزیزم .

- تو حالا کجایی؟ صدات خیلی بدمیاد .
- من دارم میرم خونه خالم اینا اونا رو واسه شام دعوت کنم .
- واقعا؟ پس دوباره با سامی برخورد می کنی ؟
- آره دیگه . تو کجایی؟
- منم خونه هستم . طاها رفته تولد آرسان منم تنهای تنها خونه هستم . جدیداً با آرسان دوست های صمیمی شدن .
- مگه امروز تولد آرسان هست ؟
- آره .
- واقعا امروز تولد آرسان بود ؟ خیلی دوست داشتیم بدونم چند ساله میشه اما روم نمی شد که از تبسم بپرسم . دل رو زدم به دریا و به تبسم گفتم:
- راستی تبسمی آرسان چند سالشه؟
- آئی شیطون میخوای واسه چی بدونی؟
- هیچی همین طوری .
- بیست و شش سالش بوده ولی امروز رفته تو بیست و هفت سالگی .
- واقعا آرسان بیست و هفت سالش بود؟ ولی خوب به نظر من به قیافش هم می خورد که بیست و هفت سالش باشه . گفتم:
- خوب حالا واسه چی برای من زنگ زده بودی؟
- هیچی همین طوری آخه حوصلم سررفته بود .
- خوب خره برو خونه فرشته .
- آره راست میگی ها خیلی فکر خوبیه . ولی اگه فرشته رفته باشه تولد چی ؟
- نه بابا فکر نکنم رفته باشه . حالا تو بهش یه زنگ بزن .
- آره فکر خوبیه . کاری نداری؟

-نج .

-پس بای .

-بای .

از تبسم خداحافظی کردم دیگه رسیده بودم به خونه خاله اینا . ماشین رو یه گوشه پارک کردم و از ماشین اومدم پایین . به سمت خونه رفتم . اومدم که زنگ بزنم دیدم در باز هست . به داخل خونه رفتم . دری که به داخل خود خونه می رفت هم باز بود . وارد خونه شدم . به آشپز خونه رفتم اما خاله رو ندیدم . اومدم صدایش بزنم که احساس کردم صدایی می اومد . اره صدای یه دختر بود . به نزدیکی اتاق سامیار رفتم . در اتاقش یکم باز بود . یه دختر با یه تاپ و یه ساپرت توی بغل سامیار نشسته بود و سامیار هم داشت نازش می کرد . یعنی داشتیم درست میدیدم ؟ چند بار چشمام رو مالیدم ولی درست بود . می خواستم وارد اتاقش بشم که یادم اومد که میتونم صدایش رو ضبط کنم . اره خودش اینطوری میتونم ثابت کنم که سامی پسر خوبی نیست . موبایلم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و قسمت ضبط رو زدم . موبایل شروع کرد به ضبط کردن مکالمه اونا :

-سامی من دیگه خسته شدم .

-شیرین نگران نباش به زودی این موضوع به پایان می رسه . وقتی من به مال و اموال هلن دست پیداکنم اون رو طلاق میدم .

-اما سامی ما چهارماه هست که ازدواج کردیم . دوماه دیگه ازدواج ما تموم میشه ها . آخه خودمون صوری ازدواج کردیم .

ازدواج؟ آی سامی نامرد . پس اون ازدواج کرده اونم یه ازدواج صوری شش ماهه . دارم برات آقا سامی . سامی جوابش داد:

-شیرینم تو نگران چی هستی . همه چیز به زودی حل میشه .

-اما سامی اگه یهو کسی از ازدواج ما چیزی بفهمه چی؟

-خودم اون شخص رو از سر راهمون بر میدارم . تو نگران نباش .

دختره دست کرد توی یه کیف که فکر کنم کیفش بود و موبایلی رو آورد بیرون و بعد از چند دقیقه گفت:

-آه شارژ موبایلم تموم شده . تو شارژری نداری که به موبایل من بخوره؟

-نه عزیزم ندارم ولی برات یه چیز خوب دارم . بیا جلو .

دختره صورتش رو به صورت سامی نزدیک کرد . سامی لب هاش رو به سمت لب های دختره برد و باهاش لب داد . ایش . سامی تو چقدر بدی . سامی گفت:

-من میرم برات شربت بیارم .

-اوهوم باشه .

زدم ضبط قطع بشه . سامی داشت از اتاق بیرون می اومد . سریع رفتم پشت مبلی که روبه روی اتاق سامی بود قایم شدم . گوشیم رو گذاشتم روی فیلم برداری که اگه دختره اومد بیرون ازش فیلم بگیرم . بعد از چند دقیقه دختره اومد بیرون . وقتی که از داخل فیلم رد شد زدم تا فیلم قطع بشه . بعد که دختره رد شد سریع به داخل اتاق سامی رفتم . دست کردم تو کیف دختره و موبایلش رو آوردم بیرون . موبایلش خاموش بود ولی من زود پشت موبایلش رو باز کردم و سیم کارتش و برداشتم . مطمئن بودم که دختره نمی فهمه و سراغ موبایلش نیاد . همین که سیم کارت رو در آوردم و گذاشتم تو جیبم احساس کردم کسی داره داخل اتاق . زود خودم رو به سمت تخت سامی کشیدم و رفتم زیر تختش . خوشبختانه از بیرون ، زیر تخت سامیه چیزی که باشه دیده نمیشد . هم سامی و هم دختره اومدن داخل . حالا می تونستم ازشون فیلم بگیرم . موبایلم رو در آوردم و زدم تا فیلم بگیره . دختره گفت:

-وای چقدر این شربت خوشمزه هست .

-نوش جونت عزیزم .

سامی دستش رو گذاشت رو شکم دختره . به نظرم شکم دختره زیاد بزرگ بود . سامی گفت:

-حال بچم چطوره؟

بچم؟ وای یعنی بچه هم داره!!!! خدای من ، من دارم دیونه میشم . نهههه . دختره گفت:

-اونم به لطف باباش خوبه . چند ماه دیگه به دنیا میاد .

-اسمش رو باید بزارم سام .

-آره خیلی اسم خوبیه تو سامیاری و اون سام .

-پسرم به خودم میره .

الهی به تو نره . سامیار خیلی پست هست خیلی . هرچی بگم کم گفتم . سامی گفت:

-پایه ای یکم برقصیم؟

-اما بدون نور پرداز که نمیشه .

-ما یکی داریم ولی داخل انباره باید بریم پیداش کنیم . بریم؟

-آره بریم .

سامی و دختره از اتاق رفتن بیرون . منم سریع از اتاق رفتم بیرون و به سمت در حیاط رفتم . کلا از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه فرشته اینا حرکت کردم . باید این موضوع رو با فرشته در میان بزارم . تبسم هم خونه فرشته اینا هست پس می تونم به هر دوتاشون بگم . می تونم با این مدارک ثابت کنم که سامی زن داره . برای این که حال و هوام عوض بشه ضبط رو روشن کردم :

معلومه یه حسی توی نگامه که مثل خواهشه

چشای تو برای من رنگ آرامشه

معلومه اصن شبیه تو پیدا نمیشه کسی

چه حسی داره نباشی تو دلواپسی

معلومه یه احساسی به تو دارم من

عاشق شدم

هر صبح که از خواب پا میشم

آرزوم با تو بودنه

دوست دارم از همون روزی که

دست تو تودست من

تو دست من بود ترسم از روزای بی تو بودنه

(عاشق شدم....مهدی احمدوند)

تصمیم گرفتم قبل ا این که به خونه فرشته اینا برم براش یه زنگی بزنم . سریع شماره فرشته رو پیدا کردم و دکمه برقراری تماس رو زدم . یه بوق ...دوبوق....سه بوق:

-الو سلام فرشته

-الو سلام هلن جون . خوبی؟

-مرسی ممنون . خونه ای؟

-آره مگه چیه؟

-تبسم هم پیش تو هست؟

-آره . می شه بگی چی شده؟ چرا تند تند حرف میزنی ؟

-هیچی نگو من الان میام خونتون .

-باشه . بای

-بای

سریع قطع کردم یه نیم ساعت بعد به خونه رشته اینا رسیدم . از ماشین پیاده شدم . سریع زنگ خونه فرشته اینا رو زدم . فرشته گفت:

-کیه؟

-منم باز کنم

دکمه رو زد و در با یه صدای تیک باز شد . سریع به داخل خونه رفتم . هم فرشته هم تبسم اونجا بودن . رفتم پیش فرشته و گتم:

-سلام .

-سلام . خوبی؟

-مرسی .

رو به تبسم هم گفتم:

-سلام .

-سلام .

سریع برگشتم و رو به فرشته که نمی دونست چی بگه ، با خوش حالی گفتم:

-فرشته یه کاری کردم کارستون .

-چی کار؟

-بلاخره یه چیزی پیدا کردم که ثابت می کنه سامیار خیلی پسته .

-چه چیزی؟

-چند تا مدرک که اگه بینی باورت همیشه .

-نه نه نه نه نه .

-اره . میدونستی سامی زن داره و تازه یه بچه تو راهی هم داره؟

-جدی؟

-آره بابا

تبسم گفت:

-هلن تو مطمئنی؟

-آره . بیاید تا مدرک ها رو نشونتون بدم .

موبایل رو از داخل جیبم در آوردم و گفتم:

-هم صداشون رو ضبط کردم و هم از شون فیلم گرفتم .

همه مدارک رو نشونشون دادم بعد از پنج دقیقه قرشته گفت:

-وای که چقدر این سامی پسته .

تبسم:آره من اصلا فکر نمی کردم این مدلی باشه .

فرشته:حالا این مدارک رو از کجا پیدا کردی؟

-رفته بودم خونشون تا واسه شام دعوتشون کنم که از این ماجرا ها خبردار شدم . راستی یه چیز دیگه هم هست .

فرشته:دیگه چیه؟

-یه سیم کارت .

سیم کارت رو از داخل جیبم بیرون آوردم و انداختم رو گوشیم . مستقیم به سمت پیام ها رفته . خودشه . یه عالمه پیام بود . همش پیام های سامی و همون دختره شیرین بود . تبسم که داشت از تعجب می مرد گفت:

-اووووووه خدا .

من گفتم:

-حالا فرشته به نظرت من باید چیکار کنم .

-خوب باید این مدارک رو به مامانت نشون بدی .

نه اگه به مامی نشون بدم همه چی خراب می شه . مامی خیلی بی منطق هست . رو به فرشته گفتم:

-نه نمی تونم به مامی نشون بدم . اون باور نمی کنه باید یه کار دیگه کنم .

-می خوای چی کار کنی ؟

-من اومدم اینجا از شما دوتا کمک بگیرم اونوقت تو میگی می خوای چیکار کنی .

تبسم گفت:

-یه فکر توپ به نظرم رسید .

سریع گفتم:

-چه فکری؟

-تو باید وکیل بگیری تا بتونی همه چیز رو به صورت قانونی ثابت کنی .

آره این فکر خیلی خوبی بود . ولی من وکیل از کجا گیر بیارم . اونم یه وکیلی که خیلی خوب باشه و بهش اعتماد داشته باشم . فرشته گفت:

-آره این خیلی فکر خوبه .

-اما من هیچ وکیلی رو نمی شناسم که خوب باشه و بهش اعتماد داشته باشم .

فرشته یکم فکر کرد و بعد گفت:

-من یه وکیل خوب می شناسم .

-کی؟؟

-آرسان .

-چی آرسان؟

-آره اون خیلی خوبه .

آرسان وکیل بود . آره چرا به ذهن خودم نرسیده بود . ولی آرسان که امروز تولدشه رو به فرشته گفتم:

-خره آرسان که امروز تولدشه و هیچ جا نیما .

-دیونه تولد یه ساعتی میشه تموم شد . بعدشم اگه هنوز تولد بود من خونه چیکار میکنم . تازه مگه چون امروز تولدش هست نباید جایی بره؟

آره راست می گفت . تولد تموم شده بود . به فرشته گفتم:

-خوب تو میتونی به آرسان بگی ؟

-آره چرا که نتونم .

-خوب این خیلی خوبه .

-بین هلن فقط اگه شمارت رو خواست بهش بدم .

-آره بهش بده و بهش بگو که برام زنگ بزنه .

-باشه حتما این رو بهش میگم .

خیلی خوشحال بودم که می تونم حالا همه چیز رو ثابت کنم . پریدم تو بغل فرشته و گفتم:

-وای که فرشته نمی دونی چقدر خوشحالم .

-منم خیلی خوشحالم هلن .

-نمی دونم چطور باید از خداتشکر کنم .

-بین هلن البته هنوز همه چیز تموم نشده . تو باید قوی و محکم باشی .

آره فرشته راست می گفت . هنوز همه چیز تموم نشده بود . گفتم:

-فرشته من خودم رو به آب و آتش میزنم تا همه چیز درست بشه .

-منم قول میدم که کمکت کنم .

-تو خیلی خوبی فرشته .

-ممنونم عزیزم .

-نه فرشته من باید از تو تشکر کنم .

خیلی خوشحال بودم که همه چیز داشت یواش یواش حل می شد . رو به فرشته گفتم:

-خوب من یه زنگ به خاله میزنم .

موبایلم رو برداشتم و به خاله زنگ زدم :

-الو سلام خاله خوبی؟

-سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟

-منم خوبم . خاله راستش مامانم گفت که بهتون زنگ بزنم و بگم امشب بیاین خونه ما .

-باشه خاله جون میایم .

-حالا کاری ندارین من جایی هستم نمی تونم صحبت کنم .

-نه خاله جون . خداحافظ .

-بای

گوشی رو قطع کردم . از فرشته و تبسم خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم . باید

حسابی خودم رو واسه یه نبرد تنگاتنگ آماده کنم .

از دیروز که این مدارک رو پیدا کرده بودم همش مسیر اتاقم تا آشپز خونه رو طی می کردم . هنوز

آرسان بهم زنگ نزده بود . از مدارک ها یه کپی دیگه داشتم . فقط از سیم کارت بود که یه کپی

نداشتم . فکر کنم که تا حالا فهمیده که رو موبایلش سیم کارت نیست . بزار تا بفهمه ، من باید

حقیقت رو به همه ثابت کنم . توی اتاقم نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد . یه شما ره ناشناس

بود . برداشتم:

-الو؟

-الو سلام هلن خانم . من آرسان هستم .

-ا شما یید ! سلام . خوبین ؟

-مرسی من خوبم تو خوبی؟

اون هنوز هم با من عادی صحبت می کرد . سعی کردم منم عادی باشم . گفتم:

-ممنونم من خوبم .

-خوب بهتره هر چه زود تر بریم سر اصل مطلب .

-بله . خوب من باید چی کار کنم .

-فرشته همه چیز رو برای من تعریف کرده . همین حالا با مدارک بیا به این آدرس که برات میگم .

-چند لحظه صبر کن کاغذ و قلم بیارم یادداشت کنم .

رفتم یه کاغذ و یه خودکار برداشتم . گفتم:

-خوب بگو.

-.....

-باشه من همین حالا میام .

-فقط لطفا سریع تر .

-باشه . خدافس .

-خداحافظ .

گوشی رو که قطع کردم . زود لباس پوشیدم . یه مانتو خاکستری پوشیدم که روش پر بود از نوشته های انگلیسی مشکی رنگ . یه شلوار جین مشکی هم پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم . کفش های عروسکیم که به رنگ مشکی و خاکستری بود هم پوشیدم . سویچ ماشین و کیفم رو هم برداشتم و به سمت طبقه پایین رفتم . مامی توی آشپز خونه بود . بهش گفتم:

-مامی جونم من یه کاری دارم میرم و زود میام .

- کجا میری؟

- فرشته زنگ زده کارم داره می خوام برم پیشش .

- باشه . زود بیا یا .

- باشه . خدافس .

- خداحافظ .

سریع رفتم از خونه بیرون . ماشین رو از پارکینگ آوردم بیرون و به سمت این آدرسی که آرسان بهم داده بود رفتم . مطمئن بودم که آرسان کمکم بزرگی برای من می شه حدودا یه چهل و پنج دقیقه بعد به آدرسی که بهم داده بود رسیدم . یه آپارتمان بزرگ کاری بود . ماشین رو پارک کردم و از ماشین اومدم بیرون . با آسانسور به سمت طبقه سوم رفتم . وقتی که به طبقه سوم رسیدم دیدم که کنار در نوشته شد : دفتر وکیل آرسان سامان . وارد دفتر که شدم دیدم یه دختر جوان که غرق آرایش هست پشت یه میز نشسته . به پیشش رفتم و گفتم:

- سلام خانم . خسته نباشید .

- سلام . بفرمایید .

دختره خیلی بد اخلاق بود و انگار از من خوشش نیومده بود . گفتم:

- من اومدم آقای سامان رو ببینم .

- وقت قبلی دارین ؟

- نخیر .

- متاسفم شما نمی تونید برید داخل .

- لطفا به ایشون بگید هلن اومده . حتما میدونن که من کی هستم .

دختره یه جور خاصی به من نگاه کرد و گفت:

- شما از آشناهاشون هستین ؟

- بله . مشکلیه ؟

-نخیر . همین حالا اطلاع میدم .

دختره پررو . با تلفنی که جلوش بود یه تماس گرفت . یه کسی برداشت :

-بله خانم صادقی .

-آقای سامان یه خانم جوانی اومدن اینجا و می خوان شما رو ببینن . میگن که اسمشون هلن هست .

-اوه . راهنماییشون کنید .

-بله .

دختره خیلی ضایع شده بود . آره خوشم اومد . دختره لوس . یه لبخند پیروزمند زدم و به داخل دفتر رفتم . آرسان پشت میزش نشسته بود و تا من رو دید به سمتم اومد و گفت:

-سلام خوش اومدی .

-سلام . ممنونم . خوبی؟

-ممنون . خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم .

رفتم روی یکی از مبل های کنار میزش نشستم اونم اومد روی مبلی که روبه روی من بود نشست . گفت:

-خوب بهتره بدون هیچ حرف دیگه بریم سر اصل مطلب . موافقی؟

-اوهوم .

گفت:

-خوب بزار من بگم یه شربت بیارن .

رفت پشت میزش و به همون منشیه که فهمیدم فامیلیش صادقی هست گفت که دوتا شربت بیاره اونم شربت پرتغال . اومد و سرجاش نشست . گفت :

-خوب مدارک رو بده تا ببینم .

مدارک رو از داخل کیفم آوردم بیرون و به سمتش گرفتم . گفتم:

-بیا اینم مدارک .

همین که مدارک رو بهش دادم منشی با یه سینی که داخلش شربت بود اومد داخل . اول رفت و سینی رو جلو آرسان گرفت . با یه ناز و عشوه ای گفت:

-بفرمایید .

آرسان هم برداشت . بعد اومد جلو من . منم شربت رو برداشتم و اون به بیرون از اتاق رفت . آرسان به مدارک نگاه کرد . سیم کارت رو انداخت روی یه گوشی و تک تک پیام ها رو بررسی کرد . صدا ها و فیلم ها رو هم گوش داد و نگاه کرد حدودا بعد از ربع ساعت گفت:

-خوب بله همه اینا ثابت می کنه که سامیار یه زن دیگه داره و حتی از اون زنش یه بچه هم داره .

-خوب حالا من باید چی کار کنم .

-اول از همه یه سوال ازت می پرسم . پرسم؟

-پرس .

-بین من با همه موکل هام خیلی راحت صحبت می کنم و اونا رو راحت صدا می کنم . حالا یکم برام سخته که به تو بگم هلن خانم . اشکالی نداره من تو رو هلن خالی صدا کنم؟

خوب اشکالی که نداشت . با این که یکم سخت بود ولی گفتم:

-باشه اشکالی نداره .

-خوب تو هم میتونی منو همون آرسان خالی صدا کنی .

-اوهوم .

-بین ما باید اول از همه از سامیار شکایت کنیم و احضاریه طلاق براش بفرستیم . بعد که این کار رو کردیم باید همه ریز مکالمات این سیم کارت رو هم بدست بیاریم که اگه به دادگاه بگیریم اجازه این کار رو به ما میده . تو باید من رو وکیل رسمی خودت بکنی تا بتونم بهت کمک کنم . یعنی باید به همه بگی که من وکیل هستم . اگه ما خیلی حرفه ای عمل کنیم سامیار هرچقدر هم که مقاومت کنه بالاخره مجبور می شه که تو رو طلاق بده .

-یعنی به نظر تو اون من رو طلاق نمیده؟

-معلومه که طلاق نمیده . اون تو دادگاه میگه که من هلن رو طلاق نمیدم چون اگه تو رو طلاق بده همه نقشه هاش بهم می خوره . من بعد از این که همه حرف هام رو به تو زدم میرم اداره تا شکایت نامه رو تنظیم کنم . هر وقت هر خبری که شد من به تو هم خبر میدم . برای احضاریه طلاق هم همین حالا اقدام می کنم که تا عصر به دستش برسه .

-خوب یعنی اگه ما این کار ها رو بکنیم همه چیز حل میشه ؟

-می شه گفت به احتمال شصت در صد .

-فقط شصت در صد .

-آره .

-خوب ببین من به مامیم گفتم که میرم پیش فرشته و زود میام . باید حالا برم خونه . تو دیگه با من کاری نداری؟

-نه فقط در دسترس باش که هر وقت بهت نیاز داشتهم بهت زنگ بزنم .

-باشه . من دیگه میرم .

-به سلامت .

تا دم در همراهیم کرد . وقتی که داشتهم می رفتم گفتم:

-خدافس .

-خداحافظ . یادت باشه چی بهت گفتم .

-باشه حتما .

از اونجا بیرون رفتم . رفتم و سوار ماشین شدم . مستقیم به سمت خونه رفتم یه یک ساعت بعد به خونه رسیدم . ماشین رو زدم تو پارکینگ و به داخل خونه رفتم . مامی توی آشپز خونه بود و داخل وسایل نهار رو می چید . به پیشش رفتم و گفتم:

-سلام مامی .

-سلام دخترم . اتفاقا همین حالا می خواستم بهت زنگ بزنم . بیا تا نهار بخوریم .

-باشه من میرم بالا لباسم رو عوض کنم زود میاد .

به سمت طبقه بالا رفتم . یه لباس راحتی صورتی پوشیدم . برگشتم پیش مامی که داخل آشپز خونه بود . همه وسایل نهار آماده چیده شده بود . رفتم و شروع کردم به خوردن غذا یه ربع ساعت بعد خوردن غدام تموم شد و به سمت طبقه بالا رفتم . باید یکم مطالعه می کردم . کتابم رو باز کردم و شروع به مطالعه کردم یه دو ساعت بعد دست از خواندن درس کشیدم . خیلی خسته بودم اما خوابم هم نمی اومد . داشتم به این فکر می کردم که یعنی ته زندگی من چی میشه ؟ من باید تا آخر عمرم با سامی باشم یا بالاخره ازش طلاق می گیرم ؟ یه چند مدتی بود که نسبت به آرسان یه حس خاصی پیدا کرده بودم . نمیدونستم چه حسی بود اما خیلی دوست داشتنی بود . داشتم به همین چیزها فکر می کرد که . صدای داد و بیداد می اومد :

-سامیار چی شده به منم بگو .

-خاله تو فقط برو کنار من میدونم با هلن چیکار کنم .

-سامی بگو چی شده .

-گفتم برو کنار خاله .

پس بالاخره سامیار فهمیده . مطمئنم که احضاریه به دستش رسیده که این طور رم کرده . وقتش بود که باهاش مقابله کنم . کسی داشت بلند بلند به در اتاقم میزد . مطمئن بودم سامی هست . در رو باز کردم سامی زود اومد داخل . یقه من رو گرفت و محکم من رو به دیوار چسبوند . بلند عربده کشید:

-این چیه؟حالا واسه من احضاریه طلاق می فرستی؟

محکم سامی رو هل دادم . رفتم کنار در ایستادم و گفتم:

-آره من این کار رو کردم .

- تو غلط کردی . آخه مگه من از تو چیزی می خواستم که این کار رو کردی ؟ مگه من با تو کاری کرده بودم؟ با همه چیزت که ساخته بود . بهم گفتمی من اگه باهات ازدواج کنم فقط تو خونه مامانم

میمونم . بعد از ازواج که نداشتی بهت دست بزنم . همش میگفتی من پاکم تو عوضی کثیفی . آخه تو چه مرگت شده؟

-خوب گوش کن سامی . تو درسته با من کاری نکردی ولی ازدواج تو من از اولش هم نقشه بود . میدونستم . تو میخواستی با من ازدواج کنی تا به مال و اموال ما دست پیدا کنی . فکر کردی من نفهمیدم . من بخاطر این برات شکایت نامه فرستادم چون فهمیدم که تو عوضی زن داری و یه بچه تو راهی هم داری .

سامی خیلی تعجب کرده بود . واقعا هنگ کرده بود :

-کی این حرف های چرت رو به تو گفته ؟هان؟

بلند تر از خودش گفتم:

-خودم فهمیدم . هیچ کدوم از این حرف ها چرت نیست . دیگه بازی تموم شده سامی .

مامی هم یه گوشه ایستاده بود و داشت به مکالمات ما گوش می کرد . گفت:

-سامی ، هلن راست میگه؟

-نه خاله هلن داره واسه خودش چرت و پرت میگه .

پریدم وسط حرفشون و گفتم:

-سامی خان من چرت میگم یا تو که یه عمره هم مامی و هم خاله رو سرکار گذاشتی ؟

-خفه شو هلن .

-نه خفه نمیشم . دیگه وقتشه که تو خفه شی . عوضی آشغال ...هرزه ... کت....

اومدم بقیش رو بگم که سامی یه کشید محکم بهم زد . داد زدم :

-تو چه غلطی کردی عوضی؟

-هلن بهت میگم خفه شو ... تو مدرک داری؟نداری نه ... اگه داری ثابت کن .

عربده کشیدم :

-آره مدرک دارم . هم مدرکی دارم که میگه تو زن داری ، قراره بچه دار بشی و هم مدرکی دارم که ثابت می کنه چشم تو دنبال مال و اموال ما هست .

-هلن اینقدر چرت نگو .

-من اصلا چرت نمیگم . حالا هم گمشو برو . روز دادگاه همه چیز معلوم میشه .

محکم هلش دادم و از اتاقم انداختمش بیرون . در رو هم بستم . فکر کنم که سامی رفت چون دیگه هیچ صدایی ازش نمی اومد . مامی چند بار منو صدا زد و در زد اما من جواب ندادم . موبایلم داشت زنگ می خورد . نگاه کردم دیدم ارسان هست . سریع جواب دادم:

-الو سلام .

-الو سلام هلن . خوبی؟

-مرسی خوبم تو خوبی ؟

-ممنونم منم خوبم . چه خبر ؟ سامی نیومده پیشت؟

-چرا تفاقا همین حالا اومده بود . منم هرچی از دهانم در اومد بارش کردم و بهش گفتم که مدرک دارم و بهش گفتم که توی دادگاه همه چیز رو ، رو می کنم .

-خوب کاری کردی . بین من واستون وقت دادگاه فوری جور کردم . فردا ساعت نه صبح بیا دادگاه (...).

-باشه . تو چه خبرا؟

-منم خبر زیاد دارم . ریز مکالمات موبایل دختره رو گرفتم . تو راست می گفتی . همه چیز به ضرر اونا هست .

-خوبه . کاری نداری من می خوام واسه فرشته زنگ بزنم و بهش خبر بدم .

-نه کاری ندارم . مواظب خودت باش . خداحافظ .

-باشه . خداافس .

سریع زنگ زدم به فرشته ... یه بوق ... دوبوق ... سه بوق ... چهار بوق:

- الو؟

- الو سلام هلن .

- سلام فرشته جون . خوبی؟

- مرسی ممنونم تو خوبی؟

- منم خوبم .

- چه خبرا؟

- خبر دست اول دارم .

- چی شده؟

- بلاخره حال این سامی رو گرفتیم .

- آخه چطوری؟

- با کمک آرسان .

- مگه چی کارش کردین .

- بهش گفتم که بر علیش مدرک دارم . تازه احضاریه طلاق هم به دستش رسیده . فردا ساعت

نه قراره بریم دادگاه .

- آفرین به تو هلن .

- آگه تو بهم نگفته بودی که آرسان وکیل مناسبی هست که نمی تونستم ثابت کنم .

- یعنی آرسان خیلی بهت کمک کرده؟

- آره . حالا که می بینم خیلی پسره خوبیه . احساس خوبی نسبت بهش پیدا کردم . یه حسی که

خودم هم نمی دونم چیه . فقط میدونم که خوبه .

- نکنه عاشقش شدی؟

- نخیر . منو عاشقی؟

-آره . مگه تو آدم نیستی .

-من هیچ وقت عاشق نمیشم .

-اینجوری که توفکر می کنی نیست هلن . وقتی آدم درگیر عشق بشه دیگه هیچی حالیش نمیشه .

شاید هم من عاشق ارسان شده بودم . همش احساس می کنم که ارسان مال منه . حتی به اون منشیه حسودیم می شه که همیشه پیش ارسان هست . یعنی من واقعا عاشق ارسان شدم؟ گفتم:

-میدونی چیه فرشته . تو که غریبه نیستی . باید بگم که نسبت به ارسان همچین بی میل هم نیستم .

-همین که من گفتم ، تو عاشق ارسان شدی . اما باید بگم خیلی بهم میاید .

-مسخره .

-خوب مگه دروغ میگم ؟

-نه واسه چی دوغ بگی . بی مزه .

-دیونه .

-خر .

-درد

-کوفت

-مرض

-وای دیگه خسته شدم هیچی نگو .

-خخخ .

-کوفت . راستی از بچه ها چه خبر؟

-من که ازشون خبر ندارم . تو خبر داری؟

-نخیر اگه خبر داشتیم که از تو نمی پرسیدم .

- آره راست میگی ها .

- می دونستی یکم عقلت کمه .

- گمشو دیگه عقل خودت کمه .

- باشه بابا اصلا من بی عقل . خوب شد .

- اوهوم فکر خوبه .

- خفه شو .

- دیه لوس بازی در نیار .

- مگه تو در نیمای که من در نیارم .

- خوب معلومه که نه .

- آخی ، واقعا معلومه .

- خوب آره مگه تو نمیدونستی ؟

- بی مزه .

- اوه اوه خانم بامزه .

- خوب بابا . دیگه کاری نداری ؟

- نه خدا حافظ .

- بای

گوشی رو قطع کردم . بد جور رفتم توی فکر . یعنی من واقعا عاشق آرسان شده بودم؟ نمیدونم چرا ولی انگار خودم هم باورم شده بود که آرسان رو دوست دارم بیخیال این حرف ها شدم و تصمیم گرفتم که یگم استراحت کنم . به نظر خودم استراحت کردن از همه چیز برام مهم تر بود . من باید قوی باشم تا بتونم به راحتی با سامی مقابله کنم . آره خودشه . رفتم توی تختم دراز کشیدم تا بلکه خوابم ببره . یه بار تصمیم گرفتم که اهنگ گوش بدم ولی باز پشیمون شدم و گفتم بهتره که بخوابم . فردا روز خیلی مهمی برای من خواهد بود .

حاضر رو آماده از اتاقم اومدم بیرون و به سمت طبقه پایین رفتم . رو به مامی گفتم:

-مامی من باید برم دادگاه .

مامی خیلی ناراحت بود . گفت:

-دخترم منم باید باهات بیام .

-نه شما نباید بیای . اگه تو بیای همه چیز رو خراب می کنی .

-من باید باشم . آخه تو به چه دلیلی سامی رو مقصر کردی؟

-مامی من باید با وکیلیم به اونجا برم . اگه شما می خواید بیاید باید تنها بیاید .

-چی؟ وکیل؟

-بله . من وکیل گرفتم .

این جمله رو که گفتم به سمت در رفتم . از خونه خارج شدم . آرسان جلو در منتظرم بود . رفتم و

سوار ماشینش شدم . گفت :

-سلام خانم . خوبی؟

-سلام . آره خیلی خوشحالم . بالاخره حال این سامیار رو می گیرم .

-روحیت که عالیه .

-خودم هم عالیم .

-بینیم و تعریف کنیم .

آرسان حرکت کرد . ضبط رو روشن کرد . خواننده داشت آهنگی رو می خوند که من خیلی دوست

داشتم:

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفتمی

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفتی

تو اومدی سمتم و گفتمی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمت می خورم قسم به پاکت

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفت

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفت

تو اومدی سمتم و گفתי تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفתי می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمت می خورم قسم به پاکیت.

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

(صاف و ساده....مهدی احمدوند)

آرسان بهم گفت:

-وقتی فرشته همه چیز رو در مورد زندگی تو و سامیار و ازدواج اجباریت برام گفت خیلی تعجب کردم . اصلا به قیافت نمی خوره که تسلیم بشی .

-من فقط بخاطر مامی تصمیم گرفتم با سامی ازدواج کنم اونم فقط به یک دلیل .

-چه دلیلی؟

-به این دلیل که تو این مدتی که خونه مامی هستم علیه سامی مدارکی رو پیدا کنم .

-تو ریسک بزرگی کردی .

-بله خودم هم می دونم ولی خوب مجبور بودم .

-حالا اینا رو ول کن . مهم اینه که تو موفق شدی .

-بله مهم اینه .

دیگه به هیچ چیزی فکر نکردم چون حتی حوصله فکر کردن هم نداشتم رسیدیم به دادگاه .

آرسان ماشین رو پارک کرد و هم من و هم خوش از ماشین اومدیم بیرون . تا از ماشین اومدیم

بیرون سامی هم رسیده بود و از ماشین اومده بود بیرون . داشت به ما نگاه می کرد . گفت:

-ههههه این وکیلته ؟

خیلی بدم اومد که سامی به آرسان بی احترامی کرده . من آرسان رو خیلی خیلی دوست داشتم و فکر کنم که عاشقش شده بودم . رو به سامی بلند گفتم:

-اولا که سلام . دوما این به درخت میگن نه به یه انسان متشخص .

-اووووووه . حالا گیریم که سلام .

-گمشو بابا .

رو به آرسان گفتم:

-بهتره خودمون زود تر بریم داخل من نمی خوام با این برخورد کنم .

آرسان هم گفت:

-باشه بریم .

هر دو به سمت در دادگاه رفتیم . وارد دادگاه که شدیم مستقیم به قسمتی که باید می رفتیم ، رفتیم چون دیگه نوبت ما بود . وقتی وارد قسمت اصلی شدیم ، من و آرسان به سمت صندلی های اولی رفتیم و روی یکی از اون ها نشستیم . سامیار هم رفت و روی صندلی های اونوری نشست بعد از مدتی یه آقای که فکر کنم قاضی بود اومد داخل . رفت و روی یه صندلی گنده نشست . گفت:

-خوب کدوم یک از شماها شکایت کرده .

آرسان رو به من گفت:

-زود پاشو و خودت رو معرفی کن .

-باشه .

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-آقای قاضی ، من هلن راد هستم . همسر آقای سامیار رضایی . من از ایشون شکایت کردم و

احضاریه طلاق برای ایشون فرستادم .

قاضی گفت:

-خوب شما به چه دلیل می خواهید از ایشون طلاق بگیرید .

-من به این دلیل می خوام از ایشون طلاق بگیرم چون فهمیدم که ایشون یک همسر دیگر دارند و
یه فرزند دارند که هنوز به دنیا نیومده . ایشون به این دلیل با من ازدواج کردند که به مال و اموال
من دست پیدا کنند . من می خوام از ایشون طلاق بگیرم چون پایه های زندگی ما از روی عشق و
علاقه نبوده .

سامی بیهویی گفت:

-آقای قاضی این دوغ میگه .

قاضی گفت:

-آقای رضایی لطفا فعلا شما صحبت نکنید .

قاضی رو به من گفت:

-شما برای ثابت کردن این موضوع مدرکی هم دارید ؟

آرسان بلند شد و گفت:

-آقای قاضی اجازه هست؟

-بله .

-من وکیل خانم راد هستم . ایشون برای همه این حرف هایی که زدند دلایل کافی و مدارک کافی
رو دارند . آیا من می تونم این مدارک رو به شما نشون بدم .

-بله .

آرسان رو به من گفت:

-مدارک رو بده .

مدارک رو از داخل کیفم آوردم بیرون و دادم به آرسان . آرسان به پیش قاضی رفت و همه مدارک
رو به او داد . برگشت و گفت:

-آقای قاضی مدارک ما یک فیلم و یک موزیک صدای آقای ضایی و همسر دیگه ایشون است با یک سیم کارت که مربوط به همسر دیگر آقای رضایی میشه .

قاضی اول فیلم رو نگاه کرد و بعد هم صدا رو گوش داد . در آخر هم سیم کارت رو روی یه موبایل انداخت و تک تک پیام ها رو بررسی کرد بعد از حدودا بیست دقیقه قاضی رو به سامی گفت:
-خوب آقای رضایی شما می بینید که همه چیز بر علیه شما هست . آیا مدارکی دارید که از خودتون دفاع کنید ؟

سامی گفت:

-جناب قاضی من هیچ مدرکی ندارم که رو کنم ولی باید بگم که اینا همش دوغ هست .

-بینید آقای رضایی شما بدون مدرک نمی تونید بگید که مقصر نیستید .

-اما جناب قاضی .

-آقای رضایی دیگه امایی وجود نداره . همسر شما با چند مدرک ثابت کرد که شما هم همسر دیگری دارید و هم یک بچه . بینید شما باید فقط به وسیله مدارک ثابت کنید که بی گناه هستید .

قاضی برگشت و رو به آرسان گفت:

-آقای آرسان ، شما وکیل بسار خوبی هستید و می دونید که باید همسر دوم ایشون هم این موضوع رو تایید کنند برای همین من یه وقت دادگاه برای دو روز دیگه به شما می دهم تا همسر دوم آقای رضایی هم به اینجا بیایند . شاید ایشون حرف هایی برای گفتن داشته باشند .

آرسان گفت:

-بله جناب قاضی . البته باید بگم که اگر آقای رضایی در وقت دادگاه بعدی حضور نداشته باشند شما باید طلاق آقای سامیار و خانم راد رو اعلام کنید . شما با من موافق هستید؟

-بله من با شما کاملا موافق هستم .

خیلی خوش حال شدم . همه چیز به سود ما و به ضرر اونا بود . دادگاه به پایان رسید و همه از دادگاه اومدیم بیرون . وقتی داشتیم به سمت ماشین آرسان می رفتیم ، آرسان گفت:

-دیدید بهت گفتم همه چیز به خوبی پیش میره .

-وای آره . خیلی خوشحالم .

-من مطمئنم که تو به زودی از سامیار جدا می شی .

-خداکنه این طور که تو میگی باشه .

-من مطمئن هستم که همین طور هست . نگران نباش .

خیلی خوشحال بودم . با وجود آرسان احساس می کردم که می تونم به راحتی توی همه کار هام موفق بشم . آرسان واقعا خوب می تونست بهم کمک کنه . خدایا من نمی دونم چطور شد که عاشق آرسان شدم . فقط باید بگم ... بایدبگم ، اون رو از من نگیر . وقتی رفتیم که سوار ماشین بشیم صدای سامی اومد :

-هی هلن فکر نکن که همه چیز تموم شده .

برگشتم به سمتش و گفتم:

-اتفاقا همه چی تموم شده . خیلی خوب هم تموم شده .

-شاید من نتونم که با تو زندگی کنم و مجبور بشم طلاق بدم ولی نمی زارم که تو با اون پسره آرسان هم زندگی کنی .

-اینقدر چرت نگو سامی .

-چیه فکر کردی من خرم . تو می خوای از من طلاق بگیری و با آرسان ازدواج کنی .

-بین سامی یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه در این مورد صحبت کنی بدجور حالت رو می گیرم .

سامی دوید و به سمت من اومد . در پنج سانتی من ایستاده بود . داد زد :

-دوست دارم هرچی که دلم می خواد به تو بگم خر...جوجه...دیون...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آرسان یه سیلی محکم بهش زد . آرسان بلند تر از اون گفت:

-تو حق نداری با موکل من این جور صحبت کنی .

سامی یه پوز خند زد . بعد بلند خندید و گفت:

-آره ازش دفاع کن ... اون بعد ها می شه زنت .. ازش دفاع...

یه سیلی دیگه هم آرسان به سامی زد . این بار گفت:

-بار آخرت باشه اینقدر چرت و پرت بگی .

آرسان دست من رو محکم گرفت و گفت:

-بیا زود تر بریم .

-باشه .

رفتیم به سمت ماشین . هر دو سوار ماشین شدیم و آرسان حرکت کرد . یه نیم ساعتی می شد که توی راه بودیم . آرسان گفت:

-من موندم تو چطور این همه مدت با سامیار زندگی کردی .

-به سختی .

آرسان خندید و گفت:

-خدایی اگه من جای تو بودم همون اول اینقدر سامی رو می زدم که بمیره .

-میدونی من همیشه سعی می کردم که از را خشونت وارد نشم .

-اگه من صبر تو رو داشتتم دیگه هیچی از خدا نمی خواستم .

-میدونی چیه . من حاضرم جای یه کسی که تو زندگیش طعم فقر رو احساس کرده باشم ولی اینی که حالا هستم نباشم .

-نه این طوری نگو . خدا هرکسی رو یه مدلی آفریده دیگه .

-خوب آره . تو راست میگی .

دیگه نه آرسان چیزی گفت و نه من . خیلی زیاد درگیر عشق آرسان شده بودم . یعنی اون من رو به اندازه ای که من دوستش دارم دوست داره؟ آیا اصلا اون نسبت به من احساسی داره؟ خدایا من بدجور درگیر عشق آرسان شدم . اون رو از من نگیر . نزار روزی بفهمم که آرسان عاشق یه نفری شده و می خواد ازدواج کنه . خدایا خدایا..... خدایا.... آرسان داشت به سمت خونه ما میرفت . موبایلم زنگ خورد . به موبایل که نگاه کردم دیدم که فرشته هست . برداشتم:

-الو؟

-الو سلام هلنی . خوبی؟

-سلام . مرسی عزیزم تو خوبی؟

-ممنونم . چه خبرا؟ رفتین دادگاه؟

-آره رفتیم .

-خوب چی شد؟

-خنگه به نظرت چی می شد؟

-به سود شما؟

-خوب آره دیگه .

-وای چه عالی . خیلی خوشحال شدم . حالا کی از سامی طلاق می گیری؟

-هنوز که همه چیز تموم نشده . تازه واسه دو روز دیگه وقت دادگاه داریم .

-من مطمئن هستم همه چیز به خوبی تموم میشه .

-خداکنه این جوری باشه که تو میگی .

-هست . مطمئنم .

-راستی چه خبرا؟

-هیچی بابا خبر خاصی نیست .

-واقعا؟ یعنی بیکار نشستی تو خونه؟

-خوب معلومه که نه . دارم یکم کتاب می خونم .

-اینم کار خوبه .

-خخخخخخ... باحال می حرفی ها .

-خوب آره .

-دیگه لوس نگو .

-حالا مثلا تو لوس نیستی که من لوس نشم .

-خوب معلومه که نه .

-آره کاملا تابلو هست .

فرشته هر هر می خندید . گفت:

-خوب دیگه کاری نداری؟

-نه

-پس بای .

-بای .

موبایل رو قطع کردم . دیگه رسیده بودیم به دم در خونه ما . آرسان ماشین رو نگه داشت . من از ماشین پیاده شدم و رو به سامی گفتم:

-مرسی که رسوندیم .

-خواهش . راستی...

برگشتم به سمتش . گفت:

-بابت این پرونده هم نگران نباش . من پرونده های زیاد این مدلی زیر دستم بود و به خوبی پایانشون دادم . غمت نباشه .

-غمم که نیست . باید بگم که بهت اعتماد دارم ، اونم خیلی زیاد . متاسفم بابت اتفاقات قبلا .

-مهم نیست . منم متاسفم .

-خوب کاری نداری؟

-نه .

-پس بای .

- خدافظ

آرسان یه بوق برام زد و منم برانش دست تکون دادم . اون دیگه رفت . منم کلید رو از داخل کیفم آوردم بیرون و در رو باز کردم . به داخل خونه رفتم . دراصلی باز بود . به داخل که رفتم از همون جا داد زدم :

-سلام مامی .

بعد از چند دقیقه خاله و مامی هردو اومدن پیش من . رو به خاله گفتم:

-خاله شما هم اینجایی؟سلام

-سلام هلن جان .

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که لباسم رو عوض کنم که خاله گفت:

-هلن . این کارا چیه که می کنی؟آخه مگه سامی من چیکار کرده؟

اوه دوباره شروع شد . حوصله بحث کردن با خاله رو نداشتم . گفتم:

-خاله من قبلا از شما پرسیدم که اگه بفهمی پسرت بدون اجازه تو زن گرفته چیکارش میکنی ؟ شما هم گفتمی نمی بخشیش . حالا فکر کنم که نباید ببخشیش . منم دارم ازش طلاق می گیرم . اون بدر زندگی با من نمی خوره .

دیگه به حرف های خاله هم گوش ندادم و به سمت اتاقم رفتم .

آماده شده بودم . رفتم پایین پیش مامی . گفتم:

-خوب دیگه من میرم .

مامی خیلی ناراحت بود . باورش نمی شد که سامی این کار ها رو کرده . دیشب همه مدارک رو بهش نشون دادم . هم به خاله و هم به مامی . گفت:

-دخترم مواظب خودت باش . ایشالا همه چیز درست می شه .

از دیشب که فهمیده بود خیلی ناراحت بود که همیشه منو مجبور به ازدواج با سامی می کرد . همه جوره سعی می کرد که به من کمک بکنه . گفتم:

-مواظبم مامی . نگران من نباش . خدافس .

-خدا پشت و پناهت دختر گلم . خداحافظ .

از خونه رفتم بیرون . آرسان جلو در منتظرم بود . رفتم و سوار ماشین شدم . تا سوار شدم آرسان گفت:

-سلام .

-سلام . خوبی؟

-مرسی . تو چطوری؟

-می بینی که خوبم .

-خوب خداروشکر .

آرسان حرکت کرد . امروز روز خیلی مهمی برای من بود . به حرف های آرسان اعتماد کرده بودم . اون بهم گفته بود که همه چیز اون طور که ما می خواهیم پیش میره . تا حالا که همون طور بود . با وجود آرسان احساس می کردم که هیچ کس نمی تونه بهم آسیبی برسونه . حالا دیگه واقعا باورم شده بود که عاشق آرسان شدم . من عاشقانه آرسان رو از ته قلبم دوست داشتم . خدایا ، یعنی من می تونم به آرسان برسیم؟ کمک کن . خدایا..... دیگه رسیده بودیم به دادگاه . آرسان ماشین رو نگه داشت . هم من و هم آرسان از ماشین پیاده شدیم . مستقیم به سمت داخل رفتیم رفتیم و روی صندلی ها نشستیم . شیرین هم اومده بود و سمت دیگه نشسته بود . خیلی جالب بود . سامی هنوز نیومده بود ! بعد از چند دقیقه قاضی اومد . رفت و روی همون صندلی گنده نشست . گفت:

-خوب می بینم که آقای رضایی نیستند . به چه دلیل نیومده اند .

آرسان بلند شد و گفت:

-آقای قاضی احتمالا آقای رضایی می دونستند که همه چیز به ضرر اون هست برای همین نیامده اند .

قاضی رو به شیرین گفت:

- شما باید شیرین ملکی باشید . همسر دیگر آقای رضایی .

شیرین با صدایی لرزون گفت:

- بله من همسر دیگه آقای سامیار رضایی هستم .

قاضی گفت:

- خوب همون طور که به اطلاع شما رسانده اند . همسر شما مقصر تمام این اتفاقات هستند . حضور شما در اینجا فقط برای تایید کردن چند نکته هست . خوب از اول زندگی خودتون و آقای رضایی بگید .

- من و سامیار اول توی یه جشن تولد با هم آشنا شدیم . سامیار به من شماره داد و من و اون با هم دوست شدیم . دوستی ما اونقدر ادامه پیدا کرد تا این که سامیار به من گفت می خواد با من ازدواج کنه . من تمام افزاد خانواده ام رو توی یه تصادف از دست دادم . چون کسی رو نداشتم قبول کردم که با اون ازدواج کنم . اون من رو به عقد خودش در آورد . اونم یه عقد شش ماهه که دو ماه دیگه تموم می شه . اون به من گفت که با دختر خاله اش ازدواج می کنه تا به مال و اموالش دست پیدا کنه . بعد اون رو طلاق میده و من رو رسماً همسر خودش می کنه . همه چیز همین بود که براتون توضیح دادم .

قاضی گفت:

- یعنی شما تایید می کنید که همسرتون مقصر هست؟

شیرین که خیلی ناراحت بود گفت:

- بله من تایید می کنم .

آرسان گفت:

- آقای قاضی اجازه هست؟

- بله .

-ببینید آقای رضایی به اینجا نیومده اند چون می دونند که همه چیز بر علیه ایشون هست . من ازتون خواهش می کنم که همه چیز رو همین حالا تموم کنید . موکل من دیگه حاضر نیستند حتی یک ثانیه هم با آقای رضایی زندگی کنند .

قاضی گفت:

-بخاطر این که همه چیز بر علیه آقای رضایی هست و ایشون هم در وقت دادگاه حضور نداشته اند من همه چیز رو به سود خانم راد اعلام می کنم . آقای سامیار مجبور هستند خانم راد رو طلاق بدهند .

همین که قاضی این حرف رو زد یه نفر وارد شد . خودش بود سامی . خیلی خوشحال بودم . خدایا ممنونم . اون بانیومدنش همه چیز رو درست کرد . سامی اومد و گفت:

-من رو ببخشید آقای قاضی توی ترافیک گیر کرده بودم .

قاضی گفت:

-خوب آقای رضایی شما دیر اومدید . من پرونده رو به سود خانم راد اعلام کردم . همین حالا شما و خانم راد به محضر می رید و از هم جدا می شوید .

وای که وقتی قاضی این حرف رو زد بال در آوردم . خیلی خوشحال بودم . هر چهار نفر از دادگاه اومدیم بیرون . آرسان گفت:

-بهت تبریک میگم . بالاخره تلاش هامون نتیجه داد .

-ممنونم . اگه تو نبودی من نمی تونستم به این راحتی ازش طلاق بگیرم .

کاملا از دادگاه اومدیم بیرون . وقتی اومدیم بیرون دیدم که هم فرشته و مانی ، هم مانیا و فرشاد ، هم تبسم و رضا اومدن اینجا . تا ما رو دیدن به پیشمون اومدن . فرشته سریع گفت:

-خوب بگو چی شد؟

گفتم:

-اولا که سلام . دوما همه چیز به سود من تموم شد . قراره همین حالا بریم محضر و طلاق بگیریم .

فرشته گفت:

-جدی میگی؟ تبریک میگویم .

همه بچه ها تک تک بهم تبریک گفتن . آرسان بهم گفت که بهتره زود تر بریم محضر ممکنه دور بشه . همه بچه ها هم گفتند که با ما به محضر میان . هم من و هم آرسان سوار ماشین شدیم . آدرس محضر رو به آرسان دادم . مستقیم به اونجا حرکت کرد . آرسان از قبل بهم گفته بود که همه مدارک مورد نیاز واسه طلاق رو بیارم . اون بهم گفته بود که حتما من از سامی جدا می شم حدودا بعد از یک ساعت به محضر رسیدیم . من و آرسان از ماشین پیاده شدیم . همه بچه ها هم از ماشین پیاده شدند . سامیار هم اومده بود . شیرین هم همراهش بود . رفتیم داخل محضر . چون حکم داشتیم می تونستیم سریع بدون وقت از هم جدا بشیم یه چند تا ورقه گذاشتن جلوم چند جا رو باید امضاء کردم . همه جاها رو امضاء کردم و در آخر همون مرده اسم سامیار رو از توی شناسنامه من خط زد و اسم من رو توی شناسنامه اون خط زد . وای که باورم نمی شد که از سامیار جدا شدم . محکم جیغ زدم . خیلی خوشحال بودم . پریدم توی بغل فرشته . همه بچه ها بهم تبریک میگفتند . خیلی خیلی خوشحال بودم . آرسان هم یه گوشه ایستاده بود . به پیشش رفتم و گفتم:

-شما به من خیلی کمک کردین . من باید چقدر تقدیمتون کنم؟

ترجیح دادم باهاش رسمی صحبت کنم . خیلی ناراحت شده بودم که دیگه آرسان رو نمیبینم . اون متعلق به من نبود . شاید این سرنوشت من بود که به عشقم نرسم . آرسان گفت:

-دوباره شدم شما؟ هلمن لطفا با من این طوری صحبت نکن . من هیچ پولی از تو نمی خوام . من خودم دوست داشتم که بهت کمک کنم . فکر کن این کمک بخاطر اون همه بلایی هست که تاحالا سرت آوردم .

-نه من این طوری راحت نیستم . شما وکیل هستین و درآمدتون رو از همین راه بدست می آورید . شما برای کمک به من زیاد زحمت کشیدید . بگید چند تقدیم کنم .

-هیچی . من هیچی ازت نمی خوام .

این حرف رو که زد دیگه نتونستم پیشش باشم . وای که چقدر این مهربون بود . به پیش بقیه بچه ها رفتم . داشتم اروم گریه می کردم . دست خودم نبود . اونقدر عاشقش بودم که نمی تونستم

دیگه پیشش باشم . تصمیم گرفتم یواشکی برم . کیفم رو برداشتم . هیچ کس حواسش به من نبود . همه دوستانم خیلی خوشحال بودن چون که می دونستن که من خیلی سختی کشیدم . داشتم به بیرون از محضر میرفتم . یه لحظه احساس کردم صدای کسی اومد :

— بدون خداحافظی کجا میری عشق من؟

صدای خودش بود . آرسان بود . دقیقا پشت من ایستاده بود چون صدایش خیلی بهم نزدیک بود . خدای من .. اون گف...ت...ع...ش..ق.. من ؟ نهههههه . من دارم خواب می بینم . خدایا . یه لحظه احساس کردم دست کسی دور کمرم حلقه شده بود . اون دست های قوی آرسان بود که دور کمرم حلقه شده بود . برگشتم به سمتش و گفتم:

— تو ...ال..ان.. گف..ت...ی... .

نگذاشت بقیه حرفم رو بزنم . انگشت اشاره اش رو گذاشت جلو دهانم و گفت:

— هیس . هیچی نگو آره من گفتم عشق من چون تو تنها کسی هستی که دوستش دارم و عاشقانه می پرستمش . تو ... تو کاری کردی که من بدجور عاشقت بشم و نتونتم ازت جدا بشم . چطور دلت اومد که من رو اینجوری تنها بزاری؟ چطور؟

دیگه نتونستم جلو گریه ام رو بگیرم . زدم زیر گریه . خدایا یعنی من خواب نبودم؟ یعنی آرسان هم عاشق من بود؟ همین طور که گریه می کردم خودم رو چسبوندم بهش . سرم رو گذاشتم روی سینهش و گریه کردم . آرسان دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو محکم گرفت . ما جایی بودیم که کسی ما رو نمی دید . آرسان گفت:

— حالا فمیدی واسه چی خودم رو به آب و آتش می زدم تا تو از سامیار طلاق بگیری؟ تو برای من خیلی مهمی هلن . من از همون اولین باری که تو رو دیدم عاشقت شدم . ازت یه سوال دارم . آیا تو هم به اندازه ای که من دوست دارم ، دوستم داری؟

همون طور که گریه می کردم سر رو به بالا بردم و به آرسان نگاه کردم . مونده بودم آیا باید حقیقت رو بگم یا نه . دل رو زدم به دریا و گفتم:

— آ...ر...سا...ن... دو...ت...دا...ر...م... خیلی دوست دارم .

این حرف رو که زدم آرسان من رو محکم تر به خودش فشورد و گفت:

-منم عاشقتم عشق من .

خوش حال بودم . اونقدر خوشحال بودم که نمی دونستم بخندم و یا گریه کنم . من دیگه هیچ چیزی حالیم نبود . مونده بودم بین دوراهی گریه و خوشحالی . در همون حالتی که گریه می کردم زدم زیر خنده . آرسان من رودر خودش چرخوند . اون هم خوشحال بود و می خندید . گفت:

-میگن اگه کسی سهم یکی باشه بهش میرسه ها . حالا باید بگم تو سهم منی و باید بهم برسی .
زدم زیر خنده . نمی تونستم حتی حرف بزنم . مگه من منتظر این لحظه نبودم؟ حالا چرا لال شدم؟
خودم هم نمی دونستم چه مرگمه . آرسان گفت:

-من به مامانم گفتم تا به مامانت زنگ بزنی و واسه امشب قرار خواستگاری بزاره . مامان من همیشه آرزوش بوده که من ازدواج کنم . حالا خیلی خوشحاله .
دیگه واقعا نمی دونستم چی بگم . خدا همه جوره هوام رو داشت . باید چطوری ازش تشکر می کردم؟ گفتم:

-آرسان ، امشب می خوام بیای خواستگاریم؟

-آره عشق من . میام تا تورو مال خودم کنم .

خیلی خوش حال بودم . رو به آرسان گفتم:

-می شه منو ببری خونه؟ زیادی امروز بهم شوک وارد شده . بزار واسه شب یکم انرژی داشته باشم .

آرسان پیشونیم رو بوسید و گفت:

-چشم عشق من . تو فقط امر کن . دریست در اختیارتم .

این حرف رو که زد زدم زیر خنده . هر دو رفتیم و سوار ماشین شدیم . آرسان مستقیم به سمت خونه ما حرکت کرد . اصلا باورم هم نمی شد که آرسان هم من رو دوست داره . نه به این که اول های زندگی من همش درد و رنج بود ، نه به حالا که همه چیز داره خوب پیش میره..... حدودا بعد از یک ساعت و نیم به خونه رسیدیم . از ماشین پیاده شدم . آرسان گفت:

-مواظب خودت باش عشق من . شب می بینمت .

-تو هم مواظب خودت باش . خدافس .

-خداحافظ .

برام بوق زد و منم برانش دست بلند کردم . به سمت خونه رفتم و وارد خونه شدم . از دری هم که وارد خونه می شد عبور کردم . از همون جا بلند گفتم:

-سلام مامی .

مامی سریع اومد پیش من و گفت:

-سلام دخترم . خوب چی شد؟

-هیچی . من از سامیار جدا شدم .

مامی من رو محکم بغل کرد و گفت:

-وای عزیزم خیلی خوشحال شدم . بهت تبریک میگم .

بعد از چند دقیقه از بغل مامی اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم . وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم مامی گفت:

-هلن راستی امروز یه خانمی زنگ زده بود گفته بود واسه امر خیر مزاحم شده . می خواد بیاد خواستگاری تو . گفت که مامان و کیلت هست .

منظورش مامی آرسان بود گفتم:

-میدونم مامی . وکیلیم امروز به خودم گفت .

-خوب دخترم تو چی بهش گفتی ؟

-گفتم امشب بیان خونمون .

-چی مگه تو می خوای بهش بله بگی ؟

به پایین رفتم . مامی روی یکی از مبل ها نشسته بود . به پیشش رفتم و نشستیم همون جا . می خواستم یه کم چرت و پرت بهش بگم . گفتم:

-راستش رو بخواید از چند وقت پیش وکیلیم بهم گفته بود که بهم علاقه مند شده . من خودم هم به جورایی دوستش داشتم . بعد که کمکم کرد از سامی طلاق گرفتیم ازم خواست تا امشب بیاد خواستگاریم منم قبول کردم .

-اما دخترم ما که اون ها رو نمی شناسیم .

-مامان ، من به چند مدتی میشه که نسبت بهش علاقه پیدا کردم . مگه تو نمی خواستی من زود تر ازدواج کنم . حالا چرا این حرف ها رو میزنی .

-باشه دخترم هرچی تو بگی .

مامی که از وقتی موضوع سامی رو فهمیده بود خیلی ناراحت شده بود همه جوهره هوام رو داشت . به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم شب شده بود . من یه کت و دامن بنفش پوشیده بودم و یه مدل خاصی هم آرایش کرده بودم . موهام رو باز ریخته بودم دور و برم . آیفن خونه به صدا در اومد . قتی نگاه کردم دیدم کسی جلو ایفن نیست . مطمئن شدم که آرسان هست . در رو باز کردم . من و مامی به استقبالشون رفتیم . وای که چقدر آرسان خوش تیپ شده بود . یه کت و شلوار اسپرت مشکی و آبی پوشیده بود . موهاش رو سیخ سیخی کرده بود . خدایی خیلی آقا شده بود . یه چند نفر دیگه هم اومده بون . آرسان دست گل رو به من داد و گفت:

-سلام خانومم . خوبی؟

-سلام . ممنونم .

آرسان و بقیه اومدن داخل . همه رفتن و توی پذیرایی نشستن . به داخل آشپز خونه رفتم . یه ده دقیقه بعد با یه سینی که توش شربت بود پیش مهمون ها رفتم . تک تک جلو همه گردوندم . همه داشتن از من تعریف میکردن . رفتم پیش مامی نشستیم . مامی آرسان گفت:

-خوب همون طور که خودتون اطلاع دارید ما اومدیم خواستگاری . ماشالا دخترتون خیلی خانومه .

مامی یه لبخند زد و گفت:

-شما لطف دارید . آقا پسر شما هم خیلی آقاهه . هلن همه چیز رو به من گفته واسه همین به نظر من بهتره که هلن و پسرتون آرسان برن و حرف هاشون رو با هم بزنن .

همه موافق بودن . من و آرسان بلند شدیم . من جلو می رفتم . رفتم به داخل اتاقم . آرسان روی تختم نشست و گفت:

-چقدر اتاقت به هم ریخته هست .

راست می گفت اتاقم خیلی به هم ریخته بود . هرکدوم از وسایل ها یه گوشه افتاده بود . خندیدم و گفتم:

-خوب همینکه هست .

آسان گفت:

-خوب بزار از خودم برات بگم . این چیزا رو ولش کن . من آرسان سامان هستم . همون طور که میدونی وکیلیم . بیست و هفت سالمه . بابام فوت شده . با مامانم زندگی می کنم . کم میشه مامان صدانش کنم . بیشتر بهش میگم مامان سیما . اسمش سیما هست . امروز با عموم و زن عموم اومدم اینجا . هم خونه دارم و هم ماشین . همه چیزم جور جوره .

با یه لحن خیلی خاصی این حرف ها رو میزد . زدم زیر خنده . گفت:

-چته ؟ چرا میخندی؟

-هیچی . خیلی بامزه صحبت کردی .

-خوب حالا تو از خودت بگو .

-من هلن راد هستم . بیست سالمه . دانشجو پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران هستم . بابام فوت شده . با مامیم زندگی می کنم . بابام و مامیم قبلا توی فرانسه زندگی می کردن . از وقتی بابام مرد اومدیم ایران . اون وقت من شش سالم بود . انگلیسیم فول فوله . هان راستی مامیم هم دکتر زیبایی هست .

آرسان بلند شد و اومد کنار من . دقیقا روبه روم ایستاد . با یه لحن خیلی خاص گفت:

-می دونستی چقدر خوشگلی؟

داشت به من نگاه می کرد . دستش رو به سمت موهام برد و آروم آروم نوازش کرد . نه من چیزی می گفتم و نه اون . ضربان قلبم داشت ثانیه به ثانیه بالا تر می رفت . بدنم داشت آتیش می

گرفت . هم بدن من داغ بود و هم بدن اون . صورتش رو به صورتم نزدیک کرد . لبش رو دقیقا در یک میلی متری لبم قرار داد . یهو رفت عقب و گفت:

-لعنتی ... حیف..

دیگه ادامه نداد . من که گیج شده بودم گفتم:

-حیف چی؟

-هیچی ولش کن .

دستش رو توی موهایش کرد . بهش گفتم:

-بین آرسان من به مامیم گفتم که تو از قبل به من گفتی که من رو دوست داری . امروز هم که از سامی طلاق گرفتم به من گفتی که می خوام بیای خواستگاریم و منم قبول کردم . گرفتی چی شد؟

-آره آره . گرفتم .

-خوب به نظرت بریم پایین؟

-بریم .

هر دو از اتاق خارج شدیم . داشیمم دقیقا کنار هم راه میرفتیم آرسان دستم رو محکم گرفت . تا رسیدیم به پیش بقیه آرسان رستم رو رها کرد . هر دو در کنار هم ایستاده بودم . مامی آرسان بلند شد و گفت:

-خوب عروس گلم . چی شد؟ با هم حرف زدین؟

گفتم:

-بله . من و آرسان با هم حرف زدیم . راستش باید بگم که ما قبلا هم با هم در این مورد صحبت کرده بودیم . من از مدت ها قبل تصمیم خودم رو گرفته بودم .

مامی آرسان گفت:

-خوب دخترم . حالا نظرت چیه؟

-من قبول می کنم که با آرسان ازدواج کنم .

همه برامون دست زدند . خیلی خوشحال بودم . رفتم و پیش مامی نشستم . مامی گفت:

-بهت تبریک میگم عزیزم .

-ممنونم مامی .

-خوشحالم که تو به خواست خودت داری ازدواج می کنی .

-البته این رو فراموش نکنید که شما بیشتر از همه برای من اهمیت دارید .

مامی خندید و من رو در آغوش کشید . این روز ها خیلی به آغوش مامی نیاز داشتم . مامی برای من یه پشتیبان خوب بود . مامی آرسان بلند شد و به سمت من اومد و گفت:

-خوب پریسا خانم اگه از نظرتون اشکالی نداره تا ما عروسمون رو نشون کنیم .

مامی با لبخند گفت:

-از نظر من هیچ اشکالی نداره .

مامی آرسان گفت:

-خوب عروس گلم بلند شو ببینم .

از سرجام بلند شدم . گفت:

-دستت رو بیار نزدیک .

دستم رو به سمتش دراز کردم . از داخل یه جعبه طلایی رنگی که توی دستش بود یه انگشتر خیلی زیبا در آورد . انگشتر به رنگ سفید و طلایی بود . مدل خیلی خاصی داشت . شکلش درست معلوم نبود که چیه . ولی هر چی که بود باحال بود . آرسان رو صدا کرد:

-آرسان پسرم بیا اینجا .

آرسان از سر جاش بلند شد و اومد پیش ما . مامیش انگشتر رو به سمت آرسان گرفت و گفت:

-بکنش تو دست زنت .

آرسان انگشتر رو گرفت . مامیش رفت کنار . خیلی اروم و زیبا انگشتر رو داخل دستم کرد . گفت:

-عزیزم مبارک باشه .

-ممنونم .

توی فروشگاه بودیم . می خواستیم حلقه بخریم . خیلی حلقه های زیبایی بود . نمی دونستم باید
کدوم رو انتخاب کنم . آرسان گفت:

-خوب خانمی . کدوم رو پسندیدی؟

یه لبخند زدم و گفتم:

-هیچ کدوم .

آرسان خندید و گفت:

-یعنی چی هیچ کدوم ! یه عالمه حلقه اینجا هست که .

-خوب میدونی . همش قشنگه ، موندم کدوم رو انتخاب کنم .

-خوب می خوای بگم بازم بیاره؟شاید زیبا تر از اینا هم باشه .

-باشه .

آرسان به فروشنده گفت تا دوباره حلقه بیاره . یه عالمه حلقه آورد . یکیش بدجور چشمم رو گرفته
بود . خیلی زیبا بود . ساده بود ولی به صورت مار پیچ از طلا سفید و زرد درست شده بود . دست
گذاشتم روش و گفتم :

-همین رو می خوام .

حلقه رو برداشتم و کردم توی دستم . اندازه بود . خیلی روی دستم خوب بود . آرسان گفت:

-آره به نظر من هم خوبه .

-آره همین رو بگیر .

حلقه رو در آوردم و به آرسان دادم . آرسان گفت که می خوام همین حلقه رو بگیریم . پول حلقه
رو داد . حلقه رو گذاشته بودن توی یه جعبه مشکی و سفید که خیلی زیبا بود . هم من و هم آرسان

از مغازه اومدیم بیرون . به سمت ماشین رفتیم . در ماشین رو باز کردم و سوار شدم . آرسان هم سوار شد و به سمت محضر حرکت کرد . قرار بود یه چند مدت دیگه عروسی کنیم اما آرسان گفت که بهتره حداقل به هم محرم بشیم . آرسان گفت:

-خوب عشقم ، از حلقه خوشت اومده یا نه؟

-آره عالی ، میسی .

-اینا که قابل تو رو نداره .

بعد که این حرف رو زد دست من رو محکم گرفت . امروز هم رفته بودیم آینه و شمعدون گرفته بودیم و هم وسایل مورد نیاز دیگه دیگه به محضر رسیده بودیم . از ماشین پیاده شدیم . هر دو به سمت طبقه بالا رفتیم . وقتی وارد شدیم دیدیم که همه دوستانمون اونجا جمع هستن . همه بخاطر ما اومده بودن . همه برامون دست زدند . مستقیم به سمت عاقد رفتیم . عاقد گفت:

-خوب برید پای سفره عقد .

هر دو رفتیم و سر جاهای مشخص شده خودمون نشستیم . من امروز یه لباس سفید پوشیده بودم که آرسان برام گرفته بود . آرسان هم یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود که من برایش گرفته بودم . عاقد شروع کرد به خوندن . یه عالمه چیز خوند . نوبت به بله گفتن من رسید :

-عروس خانم بنده وکیلیم با مهریه یک جلد کلام الله مجید ، یک قاب آینده ، یک جفت شمعدان و هزار شاخه گل رز سفید و قرمز و هزار و هفتاد و سه سکه تمام بهار آزادی شما را به عقد دائم آقای آرسان سامان در آورد؟

خیلی آروم و خانومانه گفتم:

-با توکل به خدا و اجازه همه بزرگ ترها بله .

بله رو که گفتم محضر رفت رو هوا . همه خوشحال بودن . چند جا رو باید امضاء می کردیم که کردیم . فرشته گفت:

-به دوست عزیزم هلن . تبریک میگم گلم .

-ممنونم عزیزم .

تیسیم و مانیا هم اومدن و بهم تبریک گفتن . همه بچه ها بهم تبریک گفتن . رفتیم پیش مامی و بغلش کردم . گفت:

-مبارک باشه عزیزم .

-ممنونم مامی .

بعد که از بغل مامی اومدم بیرون رفتم تو بغل مامی آرسان . اونم گفت:

-مبارک باشه عروسیم .

-ممنونم مامان سیما .

چون آرسان بهش می گفت مامان سیما منم بهش گفتم مامان سیما . همه از محضر خارج شدیم . مانی رو به آرسان گفت:

-خوب دوست عزیزم . بهتره یه دستی بکنی تو جیبیت و همه رو مهمون کنی .

آرسان خندید و گفت:

-از دست تو . باشه پس همه بریم رستوران .

همه رفتیم سوار ماشین شدیم تا بریم رستوران . وقتی سوار ماشین شدم گفتم:

-خوب همه چیز به خوبی تموم شد .

آرسان به من نگاه کرد و گفت:

-نه هنوز یه کاری مونده .

-چه کاری؟

-سرت رو بیار جلو تا بهت بگم .

سرم رو به سمتش برم . محکم لبه‌اش رو گذاشت روی لبهام . وای که چه لذت بخش بود . چشمام رو بسته بودم . یعنی واقعا این من بودم که با آرسان لب دادم؟ بعد از پنج دقیقه بالاخره دست از سر من برداشت . آرسان گفت:

-این رو یادت رفته بودا .

خندیدم و گفتم:

-این رو که من نباید یادم می موند .

وقتی که داشتیم می رفتیم به سمت رستوران موبایلیم بارها زنگ خورد . سامیار بود که زنگ زده بود . من اصلا جوابش رو نمی دادم رسیدیم به رستوران . همه از ماشین هاشون پیاده شدن و وارد رستوران شدن . آرسان گفت:

-خوب برید سر اون میز بزرگ بشینید .

همه رفتیم و سرمیز نشستیم . خیلی رستوران توپی بود . یه موزیک لایت هم گذاشته بودن . گارسون اومد و هر کس غذایی رو سفارش داد . سامی چند بار زنگ زده بود و داشت دوباره زنگ میزد . آرسان گفت:

-عزیزم کیه هی داره برات زنگ میزنه؟

-آرسان ،سامی هی داره برام زنگ میزنه .

-سامی؟

-اوهوم . من می ترسم .

-نگران نباش عزیزم . اصلا اهمیت نده .

غذا رو آوردن تا بخوریم . همه جوجه کباب سفارش داده بودن ولی من و آرسان کباب برگ سفارش داده بودیم . فرشاد گفت:

-نه قبول نیست . ما جوج بخوریم شما کباب برگ؟

آرسان:نه دیگه نمی شه خودتون جوج سفارش دادین .

مانی:آرسان خسیس .

همه زدیم زیر خنده . اونا خیلی جالب با هم بحث می کردن . برای موبایلیم یه پیام اومد . بازش کردم . سامی بود:

سلام هلن خانم . شنیدم متاهل شدی! مبارکه . برات اس دادم که بدونی حالا که من به تو نرسیدم نمی زارم کسی به تو برسه . این رو گفتم که حواست زیاد به خودت باشه .

وقتی که این پیام رو خوندم قلبم اومد تو حلقم . خیلی ترسیده بودم . رو به آرسان گفتم:

-آرسان ، این پیام رو بخون .

موبایل رو به سمت آرسان گرفتم . آرسان داشت می خوندش . دستاش رو محکم مشت کرده بود و داش زیر لب چیزی می گفت . گفت:

-نگران نباش عزیزم . اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

موبایل رو داد بهم . پرتش کردم توی کیفم . سرم رو گذاشتم روی بازو های آرسان و دستش رو محکم گرفتم . اونم پیشونیم رو بوسید . وقتی کنار اون بودم خیلی حالم خوب بود . احساس می کردم که هیچ کس نمی تونه بهم آسیب برسونه . یه آرامش خاصی بهم دست می داد که وصف نشدنی بود همه غذاهاشون رو خوردن . آرسان پول غذاها رو حساب کرد . همه از رستوران خارج شدیم . خسته بودم می خواستم برم خونه . به آرسان گفتم:

-آرسان .

-جانم .

-می شه بریم خونه . من خیلی خسته ام .

-باشه گلم .

رفتم و سوار ماشین شدم . آرسان گفت که من رو به خونه می رسونه . دوباره خواننده داشت اهنگی رو می خوند که من عاشقش بود :

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفتی

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارته مفتی

تو اومدی سمتم و گفتی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

تو اومدی سمتم و چشماتو همه حرفاتو بهم گفتم

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفت

تو اومدی سمتم و گفتمی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت.

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

(صاف و ساده....مهدی احمدوند)

رسیده بودیم به خونه . آرسان به هم گفت که یکم استراحت کنم بعد میاد دنبالم که بریم بیرون . گفت می خواد شام با هم تنها باشیم . رفتم داخل خونه و لباسم رو عوض کردم . شروع کردم به خوندن درس حدودا سه ساعت بعد زنگ خونه به صدا در اومد . رفتم و دیدم کسی جلو آیفن نیست . آرسان بو . در رو براش باز کردم . به داخل اتاقم رفتم تا آماده بشم . یه مانتو مشکی پوشیدم که یقش می افتاد روی خود لباس . آستینش تا آرنجم بود و مدل خاصی داشت . یه شال مشکی هم سر کردم . یه کم آرایش کردم . شلوار جین مشکلیم رو هم پوشیدم و کفش های عروسکی قهوه ای رو پا کردم . رفتم به طبقه پایین . آرسان جلو در ایستاده بود . هرچی مامی بهش گفت بیا داخل نیومد . مامی از آرسان خیلی خوشش اومده بود و همش اون رو داماد عزیزم صدا می زد . رفتم و گفتم:

-خوب بریم . من آماده ام .

-سلام عشقم . خوبی؟

-وای ببخشید . سلام مرسی .

آرسان خندید . هر دو از خونه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم . سوار ماشین شدیم . آسان مستقیم به سمت یه رستوران حرکت کرد یه یک ساعت بعد رسیدیم به رستوران . آرسان ماشین رو پارک کرد و هر از ماشین اومدیم پایین . کیفم رو برداشتم . به داخل رستوران رفتیم و پشت یکی از میز های دونفره نشستیم . رستوران خیلی شیک بود . هر دو جوجه کباب سفارش دادیم . آرسان گفت:

-خوب عزیزم . تو جوجه کباب دوست داری؟

-هی آره . من هرچیزی که تو سفارش بدی دوست دارم .

-منم همین طور . خوب چه خبرا؟ دانشگاه که خوب پیش میره؟!

-آره همه چیز خوب پیش میره .

-خوب خدا رو شکر .

یه لبخند زدم . آرسان دستام رو محکم گرفت و گفت:

-آره عزیزم .

-جدی؟

-آره .

-پس چرا من ندیدم .

-حتما تو زیاد دقت نکردی .

-شاید هم .

آرسان یه نگاه پراز عشق و محبت به من کرد و گفت:

-می دونستی وقتی لباس مشکی می پوشی از همیشه بیشتر زیبا می شی؟

-جدی؟ من فکر می کردم که لباس مشکی به من نیاد .

-اتفاقا خیلی هم بهت میاد .

-حالا که اینطور شد من همیشه مشکی می پوشم .

-فکر خوبه . پس منم فردا میام دنبالت باهم بریم خرید .

-واقعا ! چه عالی . فکر خوبه .

هر دو زدیم زیر خنده . آرسان من رو به سمت خودش کشوند . امشب یه تی شرت آبی پویده بود و شلوار جین مشکی . خیلی خوب شده بود . موهایش رو سیخ سیخی کرده بود . خیابون خیلی خلوت بود . داشتیم به سمت ماشین می رفتیم . رو به آرسان گفتم:

-تو میدونستی که تی شرت آبی خیلی بهت میاد؟

-خوب آره می دونستم ولی نه خیلی .

-ولی به نفر من خیلی بهت میاد .

-شاید هم اینطور هست که تو میگی .

-یادت باشه فردا منم واسه تو تی شرت بگیرم .

-حتما .

هر دو رو به هم لبخند زدیم . وسط خیابون بودیم . دیگه چیزی نمونده بود که برسیم پیش ماشین . موبایلم زنگ خورد . موبایلم توی کیفم بود . رو به آرسان گفتم:

-تو زود تر برو ماشین رو بیار تا بریم . من موبایلم زنگ می خوره .

-باشه . تو هم از وسط خیابون بیا کنار . خطر ناکه .

-وللش . کسی که نیست.

همون جا وسط خیابون ایستادم تا موبایلم رو پیدا کنم . بلاخره موبایلم رو پیدا کردم . موبایل رو از داخل کیفم اوردم بیرون . فرشته بود . برداشتم :

-الو

-الو سلام هلن جون .

-سلام عزیزم . خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-منم خوبم . کجایی؟

-من خونه ام . تو کجایی؟

-منم با آرسان اومدم بیرون .

-اوهو . می گذاشتین مهر ازدواجتون خشک شه بعد میرفتین بیرون .

-دیونه .

-خودتی .

-باشه بابا من دیونه . حالا واسه چی زنگ زده بودی؟

فرشته همین طور داشت حرف میزد . آرسان من رو صدازد . بلند بلند میگفتن:

-هلن مواظب باش . مواظب باش .

آرسان به سمت من دوید . به سمت راستم نگاه کردم اما دیگه دیر بود . یه ماشین با سرعت زیادی بهم خورد .

آرسان:

مستقیم به سمتش دویدم . بهش رسیدم بغلش کردم . یعنی این که غرق خون بود هلن من بود؟ دستپاچه شدم . سریع سورتتم رو به سمت راننده برم . خودش بود ، سامی نامرد . الان وقت بحث کردن با سامیار نبود . هلن رو برداشتم و به سمت ماشین رفتم . سریع گذاشتمش روی صندلی عقب . به سمت یه بیمارستان خوب رفتم مسیر یک ساعت و نیمی رو توی نیم ساعت سپری کردم . زود هلن رو برداشتم و به سمت داخل بیمارستان رسیدم . از همون اول داد زدم :
-پرستار تورو خدا بیا . زخم داره میمیره .

چند تا پرستار ها اومدن و هلن رو ازم گرفتن . داشتم گریه می کردم . تاحالا گریه نکرده بودم . خدایا ، چی داره سر زندگیم میاری ؟ موبایلم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و سریع به مامان سیما و مامان پریسا زنگ زدم . اول مامان سیما بود:

-الو سلام آرسان جان .

-الو مامان بیا بیمارستان ترو خدا بیا . هلن تصادف کرده .

-چی هلن تصادف کرده؟؟

-آدرس رو یادداشت کن (.....) به مامان پریسا هم خبر بده .

دیگه قطعش کردم . حالم خیلی بد بود . اون هلن من بود که غرق خون بود ؟ چرا زودتر بهش نرسیدم ؟ سریع رفتم پیش همون هایی که هلن رو ازم گرفتن . گفتم:

-خانم ، خانومم رو کجا بردید؟

-خانومتون رو بردن اتاق عمل .

بلند داد زدم :

- یا خدا ، یا اما زمان (عج) خودت کمکش کن .

همون پرستاره گفت:

-چه خبرته آقا ، اینجا بیمارستانه .

هیچ چیز برام مهم نبود جز هلن خودم . عشقم ، همه زندگیم . احساس کردم کسی داره صدام میکنه :

-آرسان ، ارسان بچم کو؟تنها دخترم کو؟

مامان پریسا بود . داشت گریه می کرد . مامان سیما هم همراهش بود . با صدایی لرزون گفتم:

-مامان هلن رو بردن اتاق عمل .

داشتم گریه می کردم . هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست جلوم رو بگیره . مامان داد زد:

-آرسان بگو کی دخترم رو به این روز درآورده ؟کی؟

داد زدم:

-همون سامیار نامرد ، با ماشین بهش زد .

مامان وقتی این حرف رو شنید دیگه بیهوش شد . بردنش و بهش سرم وصل کردن بعد از یک ساعت و نیم بلاخره دکتر از اتاق عمل اومد بیرون . به سمت دویدم و گفتم:

-دکتر ، حال خانومم چطوره؟

دکتر یه نگاهی به من کرد و گفت :

-خانوم شما بودن؟

-بله .

-متأسفانه باید بگم ایشون بدضربه دیدن .

انگار همه دنیا رو سرم خراب شد . چشمام داشت تار می شد . دکتر گفت:

-خوبی پسرم؟

تازه به خودم اومدم . گفتم:

-بله . می شه بگید چه اتفاقی براش افتاده ؟

-بیا مطبیم تا باهم صحبت کنیم .

دکتر جلو می رفت و منم دنبالش می رفتم . دکتر وارد اتاق شد و منم وارد اتاق شدم . هر دو روی صندلی نشستیم . گفتم:

-خوب بگید دکتر .

دکتر باقیافه ای ناراحت گفت:

-خانومتون بد آسیب دیدن . بیشتر از همه جا بدنشون سرشون هست که آسیب دیده و کمرشون . بعضی از دنده هاش هم آسیب دیده . دست و پاشونم شکسته .

وقتی این حرف ها رو زد دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم . هلن من دیگه جای سالم نداشت . دکتر اشکم رو دید و گفت:

-ناراحت نباش پسرم . ایشالا همه چیز به خوبی تموم میشه .

-چی چی به خوبی تموم میشه . دکتر امیدی به زنده موندش هست ؟

-باید بگم پنجاه پنجاه . هم ممکنه از دنیا بره و هم ممکنه که زنده بمونه . می شه پیرسم چه اتفاقی براش افتاده؟

وقتی که گفت پنجاه پنجاه نزدیک بود سکنه رو بزنم . گفتم:

-ما رفته بودیم بیرون شام بخویم . وقتی داشتیم برمی گشتیم من زود تر حرکت کردم تا ماشین رو بیارم . اون وقتی که داشت می اومد با یه ماشینی تصادف کرد که فکر کنم سرعت اون ماشین بالاتر از صد و هشتاد بود .

به دکتر گفتم:

-حالا منتقلش کردین کجا ؟

-خانوم شما رفتن توی کما .

کما؟ کما ، کما و کما . اسمش هم ترسناک بود . خدای من . داشتم دیونه می شدم . رو به دکتر گفتم:

-من هرکاری لازم باشه براش انجام میدم . اگه نیاز باشه می برمش خارج از ایران .

-ببینید من باید بگم که دکتر هایی خارجی هیچ کدوم در حد ما ایرانی ها نیستن . و نکته دوم اینجاس که ایشون رو نباید حتی یه ثانیه جابه جا کرد .

-می شه برم ببینمش؟

-بله حتما . راستی چون ایشون توی کما هستن صدای شما رو می شنون . سعی کنید با حرف هاتون کاری کنید که مجبور بشن بیدار بشن .

-بله .

از روی صندلی بلند شدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم . از اتاق خارج شدم . وقتی اومدم بیرون دیدم هم مامان سیما و هم مامان پریسا بیرون هستن . مامان پریسا گفت:

-پسرم چی شد؟

-هیچی فقط باید بگم که باید براش دعا کنیم . اونم خیلی زیاد .

مامان زد زیر گریه . مامان سیما سعی می کرد دلداریش بده ولی فایده ای نداشت . گفتم:

-من می خوام برم ببینمش . دکتر گفت باید حرف هایی بهش بزنم که مجبورش کنه که بیدار بشه .

مامان سیما گفت:

-پسرم اول برو خونه لباست رو عوض کن . پره خونه.

یه نگاه به لباسم کردم . آره مامان راست می گفت . لباسم پر از خون بود . لباسی که هلن می گفت خیلی بهم میاد . اصلا حواسم نبود . ولی من باید اول هلنم رو ببینم . گفتم:

-نه اول هلن رو می بینم بعد میرم خونه .

از یه پستار پرسیدم که بخش آی سی یو کجاس اونم بهم گفت که باید برم طبقه سوم و راهرو چپ . به طبقه بالا رفتم و به سمت راهرو چپ رفتم . وارد شدم . تا وارد شدم هلنم رو بین یه عاله

سیم دیدم . همه جاهاش زخمی شده بود . نه خدا ، نه . اون تو زندگیش زیاد زجر کشیده . آخه چرا ؟ رفتم پیشش . لبخند زدم و گفتم:

-سلام هلنم ، خوبی؟عشق من چرا جواب نمیدی؟هان؟من اومد پیشت . اومدم تا کنارت باشم و نزارم که هیچ اتفاقی برات بیفته .

گریه ام گرفته بود . زدم زیر گریه . وقتی هلن توی اتاق عمل بود برای پلیس زنگ زده بودم و گفته بودم که سامی به هلن زده و فرار کرده . اونا دنبالش بودن . ادامه دادم:

-عزیزم ، مگه تو نمی خواستی بیینی سامی شکست می خوره . حالا پاشو بیین که همه پلیس ها دارن دنبالش می گردن . هلنم ، چرا بین یه عالمه سیم گم شدی؟پاشو عشق من . اگه بلند نشی من میام پیشتا . مگه یادت رفته قراره فردا بریم خرید؟

این حرف رو که می زدم بیشتر گریه ام می گرفت . تا حالا توی عمرم گریه نکرده بودم . اما حالا داشتم گریه می کردم . ادامه دادم :

-هلن خانم . عشق من پاشو ، چرا خوابیدی؟هنوز وقت خواب نیستا . تو باید بیدار باشی .

دستش رو گرفتم . سرد سرد بود . ادامه دادم:

-عزیزم چرا دستت سرده؟ سرماخوردی؟ می خوام بغلت کنم تا گرم بشه؟

به سمتش رفتم و آروم صورت سرد زرد رنگش رو بوسیدم . گفتم:

-هلنم ده پاشو دلعتی ، چرا داری با من این کار رو می کنی؟ پاشو .

دیگه عصبی شده بودم . نباید این طوری پیشش می موندم . از اتاق رفتم بیرون . مامان پریسا سریع وارد اتاق شد . مامان سیما اومد پیشم و گفت :

-برو پایین باید چند تا فرم رو پر کنی؟

-چه فرمی؟

-فرم این که هلن اینجا بیماریه دیگه .

حتی وقتی مامان این حرف رو می زد بدجور ناراحت می شدم . گفتم:

-چرا مامان پریسا پر نکرد؟

-گفت چون تو شوهرشی بهتره تو پر کنی .

-باشه . پس من رفتم .

-برو . بعد هم برو خونه و استراحت کن .

-نه ماما .

-نه برو خونه .

-من نمی تونم اینجارو ترک کنم .

-حداقل برو خونه یه دوش بگیر .

-اما

-نه دیگه اما نداره . لباست رو ببین ، پره خونه . تو می خوای زنت تو رو ناراحت و ژولیده ببینه؟

آره راست می گفت . گفتم:

-باشه . شما خونه کاری نداری؟

-نه برو پسر م .

-خداحافظ

-خداحافظ .

از پیش مامی رد شدم و به سمت طبقه پایین رفتم . به پیش پرستاران رفتم . گفتم:

-من همسر خانم راد هستم .

-اسم کوچیکشون چیه؟

-هلن .

-آهان بله . چند لحظه صبر کنید .

پرستاره رفت و یه فرم آورد و گفت:

-لطفا این فرم رو پر کنید .

-باشه . فقط ...

-بله؟

-می شه به من خودکار بدید؟

-حتما .

یه خودکار بهم داد و من شروع به نوشتن کردم . همه جاها رو پر کردم و فرم رو بهش دادم . از بیمارستان خارج شدم . رفتم و سوار ماشینم شدم . مستقیم به سمت خونه حرکت کردم . همه فکرم پیش هلن بود . برای این که بتونم حداقل سالم به خونه برسم ضبط رو روشن کردم . خواننده داشت آهنگ مورد علاقه هلنم رو می خوند:

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفتی

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفتی

تو اومدی سمتم و گفتی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکت

تو اومدی سمتم و چشماتو همه حرفاتو بهم گفتم

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفت

تو اومدی سمتم و گفتمی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت.

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

(صاف و ساده....مهدی احمدوند)

وقتی این اهنگ رو گوش می دادم یاد هلنم می افتادم . اون ... اون همه زندگیم بود . خدایا هلن رو ازم نگیر . من بدون اون می میرم به خونه رسیدم . ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم . به سمت خونه رفتم . کلید رو از داخل جیبم اوردم بیرون و در رو باز کردم . به داخل خونه رفتم . کنار در یه آینه بود . خودم رو توی آینه نگاه کردم . کل لباسم پر بود از خون . به اتاقم رفتم و حوله و تی شرت رو برداشتم . به حموم رفتم . شیر آب رو باز کردم و مستقیم زیرش قرار گرفتم یه نیم ساعت بعد از حموم اومدم بیرون . خسته بودم . خیلی خسته بودم . گوشیم رو

برداشتیم . می خواستم به مانی زنگ بزنم . نمی تونستم هلن رو دست مامان و پریسا خانم بزارم .
باید به مانی می گفتم تا فرشته بره پیشش ... یه بوق...دوبوق...سه بوق:

-الو؟

-الو سلام مانی .

-سلام شاه داماد

وقتی این حرف رو زد دلم ریخت . گفتم:

-مانی؟

-بله . آرسان چرا ناراحتی؟چی شده؟

-مانی بدبخت شدم رفت .

-چی شده؟اتفاقی افتاده؟

-آره .

-خوب چی شده؟

-هلن تصادف کرده . سامیار با ماشین بهش زد . بدجور تصادف کرده .

-چی؟هلن تصادف کرده؟داری شوخی می کنی؟

-نه شوخی نمی کنم . همه چیز حقیقت داره .

-اما هلن که صبح ...

-آره میدونم . من اصلا حاله خوب نیستم می شه به فرشته بگی امشب بره پیشش ؟

-آره رفیق همین حالا ما همگی میریم پیشش .

-ممنونم .

-خواهش . گوش میدم فرشته با خودش صحبت کن .

گوشی رو داد به فرشته . نمی دونستم چه جووری بهش بگم . فرشته و هلن خیلی به هم نزدیک بودن . درست مثل خواهر . گفت:

-الو آرسان . سلام. چی شده؟مانی که هیچی به من نگفت.

-الو فرشته .

-آرسان چرا صدات ناراحت کننده است؟

-فرشته ، هلن تصادف کرده .

-چی؟؟هلن من . آجی من تصادف کرده؟

-آره .

-دروغ نگو آرسان .

-بخدا دروغ نمیگم .

فرشته یه جیغ زد . یه جیغ خیلی بلند که دخترا بهش میگن جیغ بنفش . گفت:

-کجاس؟زود بگو کجا؟من باید برم پیشش .

-فرشته صبر کن حرف های من رو بشنو .

-نمی خوام چیزی بشنوم فقط بگو کجاس .

-باشه میگم .

-زود بگو .

-یادداشت کن .

-بگو حفظ می کنم .

-.....)

-من همین حالا میرم پیشش .

-فرشته ؟

-جانم داداش؟

فرشته همیشه من رو داداش صدا می کرد . خودش می گفت من رو به اندازه فرشاد دوست داره .
گفتم:

-می شه یه کاری واسه داداشت انجام بدی؟

-چی داداش؟

-می شه امشب پیش هلن باشی؟

-چراکه نشه . تو نمی گفتی هم من پیشش می موندم .

-جدی میگی؟

-آره معلومه .

-خوب پس تو برو پیشش .

-خدافظ .

-خدافظ .

از فرشته خداحافظی کرد و گوشی رو پرت کردم یه کناری .

-تولد تولد تولدت مبارک .

همه داشتیم براش شعر تولد رو می خوندمیم اما اون حتی به ما نگاه هم نمی کرد . نمی دونستم که دارم چیکار می کنم . فرشته در حالی که داشت گریه می کرد گفت:

-آجی هلنم تولدت مبارک . آجی؟چرا چشمت رو باز نمی کنی ؟

این حرف رو که زد دیگه نتونست جلو خودش رو بگیره . تبسم دست هلن رو گرفت و گفت:

-هلن جونم . عزیزم چرا خوابیدی؟بیدار شو . تو که خواب بودی من و رضا باهم ازدواج کردیمما .

نمی خوای به ما تبریک بگی؟میدونم که از دستم ناراحتی ولی خوب ما دیگه نتونستیم زیاد تحمل کنیم . بیدار شو و به تبسم تبریک بگو .

همه داشتند گریه می کردند . برای همه سخت بود . مانیا گفت:

-هلن آجی من دارم دوباره واسه کنکور می خونم . نمی خوام بیداشی و کمکم کنی؟ آجی من منتظر تما .

بچه ها نتونستند تحمل کنند . همگی از اتاق رفتن بیرون . امروز برای هلن تولد گرفته بودیم . به هزار بدبختی دکتر رو راضی کردیم . نمی دونستم باید چیکار کنم . مونده بودم . رو به هلن گفتم:

-هلنم؟ عزیزم؟ گلم؟ می خوام واست همون آهنگی رو بزارم که خیلی دوست داری؟ می خوام؟
موبایلم رو از داخل جیبم آوردم بیرون و گفتم:

-خوب گوش بده عشق من .

شروع آهنگ رو زدم و خواننده شروع به خواندن کرد:

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفتی

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفتی

تو اومدی سمتم و گفتی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکت

تو اومدی سمتم و چشماتو همه حرفاتو بهم گفتم

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفت

تو اومدی سمتم و گفتمی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت.

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتمی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

(صاف و ساده....مهدی احمدوند)

بعد که آهنگ تموم شد موبایلم رو گذاشتم توی جیبم . دست های سرد هلن رو گرفتم و گفتم:

-عشقم میدونی حالا چند وقته که خوابیدی؟ خبر نداری؟ خوب بزار من بهت بگم . تو حالا چهارماهه که خوابیدی و هنوز بیدار نشدی . تو فکر می کنی من چقدر طاقت دارم تحمل کنم؟اگه چشمتو باز نکنی دیگه نمیام پیشتا . هلنم؟

دیگه خسته شده بودم . خیلی خسته شده بودم . زندگی برام شده بود یه کابوس . بالاخره بعد از مدت ها پلیس ها موفق شدن سامیار رو دستگیر کنن . رو به هلنم گفتم:

-راستی هلنی می دونی چی شده؟بالاخره سامیار رو گرفتن . مگه تو منتظر همین لحظه نبودی؟ حالا چرا چشمت رو باز نمی کنی ؟ عشقم خواهش می کنم چشمت رو باز کن .

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم . به سمت هلن رفتم و صورتش رو بوسیدم . زخم هاش هنوز خوب نشده بود . از اونجا اومدم بیرون . همه دخترا و پسرا بیرون بودن . حالم خیلی بد بود . مانی به سمتم اومد و گفت:

-آرسان .

-هوم؟

-چرا با خوت این کار رو می کنی؟

گیج و منگ گفتم:

-کدوم کار؟

-خودت رو به اون راه نزن .

-من نمی دونم تو داری از چی صحبت می کنی .

-بین آرسان تو چند مدتی هست درست غذا نخوردی . این اواخر هم دیگه هیچی نخوردی .

-خوب که چی؟

-بهتره بری خونه . تو خیلی وقته که استراحت نکردی .

-نه نمی خوام .

-اما باید بری .

- کسی نمی تونه من رو مجبور کنه .
- بین آرسان خیلی عوض شدی . لاغر شدی . بی روح شدی . تازه چند مدته سرکارت هم نرفتی .
- توانتظار داری من برم سر کارم وقتی عشقم داره با مرگ دست و پنجه میزنه؟
- اما آرسان .
- مانی ، تو خوب منو می شناسی . پس خواهش می کنم دیگه اذیتم نکن .
- روی یکی از صندلی ها نشستیم . مامان پریسا رو یه یک ساعت قبل بردم خونه . اصلا حالش خوب نبود . باید یکم استراحت می کرد . فرشته اومد پیشم و گفت:
- داداش بیا برو خونه یکم استراحت کن بعد بیا .
- نه نمی تونم .
- من که نمی گم دیگه نیا . میگم بعدا دوباره بیا .
- نمی تونم فرشته . بخدا نمی تونم .
- دستم رو گذاشتم روی سرم . خیلی درد می کرد . یعنی بلاخره تهش چی می شه ؟ خدایا کمکم کن . خواهش می کنم کمکم کن . آخه مگه من و هلن چه غلطی کرده بودیم که این طوری باید تاوان بدیم؟ اون سامیار عوضی . اگه خدایی نکرده اتفاقی برای هلنم بیفته می کشمش . فرشاد اومد پیشم و گفت:
- آرسان
- بله .
- دکتر کارت داره .
- واقعا؟ کجاس؟
- تو مطبشه .
- گفت همین حالا برم پیش ؟
- آره دیگه .

-باشه .

از روی صندلی بلند شدم و به سمت مطب دکتر حرکت کردم . وقتی که رسیدم اول در زدم . دکتر گفت:

-بفرمایید .

در رو باز کردم و به داخل رفتم . ایستادم . دکتر گفت:

-خوش اومدی پسرم . بشین .

-ممنونم .

روی یکی از صندلی ها نشسته . رو به دکتر گفتم:

-به من گفتن شما باهام کار دارین .

-آره من باهات کارداشتم .

-خوب بفرمایید .

-بین پسرم همون طور که خودت می دونی خانومت از اول این که تصادف کرد یه چند بار حالش بهتر شد ولی بازم

-خوب بله .

-باید بگم که متاسفانه با این وضعیتی که همسر شما داره دیگه هیچ وقت چشماش رو باز نمی کنه .

چی؟ این چی گفت؟ حتما داره شوخی می کنه . نه خدا چرا داری با من از این شوخی ها می کنی .
گفتم:

-یعنی چی؟ دارین شوخی می کنین؟

-نه پسرم اصلا شوخی نمی کنم .

-آخه دکتر ...

پرید وسط حرفم و گفت:

-من نمی خواستم بهت بگم اما باید بگم که خانم هلن در حال حاضر فقط با دستگاه هست که داره نفس می کشه . قبلا خوش نفس می کشید اما یه چند مدتی می شه که دیگه همش دارن با دستگاه نفس می کشن .

همه دنیا داشت روی سرم خراب می شد . داد زدم:

-چی داری میگی دکتر؟

-آروم باش پسر .

-آخه چطور آروم باشم وقتی شما داری میگی هلنم دیگه نمی تونه خودش نفس بکشه .

حالم اصلا خوب نبود . به هیچ چیز اهمیت نمی دادم . خدایا چرا این کار رو با من می کنی ؟ دکتر به سمتم اومد و گفت:

-بین پسر ما دیگه می خوایم دستگاه هارو از خانومتون جدا کنیم .

این داشت چی می گفت؟ می خواد هلن من رو بکشه؟ نه من نمی زارم . گفتم:

-چی؟ شما می خواید هلنم رو بکشید؟ من نمی زارم . نمی زارم .

اشک هام سرازیر شد . از اتاق دکتر رفتم بیرون . می خواستم فقط پیش هلن باشم . فقط پیش اون . به سمت جایی که هلن بود رفتم . وقتی رسیدم دیدم که همه بچه ها نشستن . تا من رو دیدن به سمتم اومدن . فرشته گفت:

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

جوابش رو ندادم . این بار فرشاد گفت:

-آرسان ، چی شد؟ چرا جواب نمیدی .

همه داشتند صدام می زدن . اصلا برام اهمیت نداشت اونا چی می گفتن . مستقیم به سمت هلن دویدم . به در که رسیدم یه پرستار اونجا بود . وارد شدم . پرستار گفت:

-آقا ، آقا شما نمی تونید وارد بشید .

داد زدم :

-خفه می شی یا خفت کنیم؟

پرستار دیگه هیچی نگفت . به سمت هلنم رفتم . نه هلن من نمی تونست بمیره . اون ... اون نمی تونه من رو تنها بزاره . اگه بره قسم می خورم منم برم پیشش . خدایا ... خدایا چرا آخه چرا . داد زدم:

-چرا!!!!!! خدا چرا؟

دست های هلن رو گرفتم . می خواستم برای آخرین بار تلاشم رو بکنم . گفتم:

-هلنکم ، عشق من؟ چشمتو باز کن . هلن .

به شدت گریه ام گرفته بود . نتونستم جلو خودم رو بگیرم . زدم زیر گریه . گفتم:

-هلنم دکتر بهم گفت دیگه چشمت رو باز نمی کنی . گفت برای همیشه خوابیدی . چرا چشمت

رو باز نمی کنی و بهشون ثابت نمی کنی که تو بیدار می شی؟ چرا بیدار نمی شی؟

همه حرف هام رو بلند بلند می گفتم . تصمیم گرفتم از احساسم براش بگم . شاید تاثیر گذار باشه . با یه لحن خاصی گفتم:

-عشق من ؟ همه زندگیم؟ هلن تو می دونستی که همه زندگی منی؟ می دونستی؟ نمی دونستی

دیگه . اگه می دونستی که چشمت رو باز می کردی . هلن بخدا اگه منو تنها بزاری میام پیشت .

بخدا میام پیشت . هلن تو می خوام مامانت رو با دستای خودت بکشی؟ هلن بیدار شو دیگه . بیدار

شو و به همه ثابت کن تو قوی تر از این حرف هایی . بیدار شو .

دستاش رو محکم گرفته بودم . خیلی دوستش داشتم . نمی تونستم حتی یک دقیقه رو بدون اون

تصور کنم . گفتم:

-هلن اگه چشمت رو باز نکنی من خدم رو می کشم .

این حرف ها رو که می زدم هی گریه می کردم . گفتم:

-هلن مگه تو نمی خواستی خانم دکتر بشی؟ مگه تو عشقت دکتر شدن نبود؟ چرا خوابیدی؟ مگه

تو نمی خواستی روی اون هم کلاسیت که درسش به اندازه تو خوب بود رو کم کنی؟ پس چرا بلند

نمی شی تا دوتایی باهم همه این کار ها رو بکنیم؟

خسته شدم . روی یکی از صندلی ها نشستم . نه هلن نمی تونست اینقدر ساده منو تنها بزاره .
باید حرف هایی رو بهش بزنم تا تحریک بشه . شروع کردم به حرف زدن :

-هلنم می دونستی که سامیار تو زندانه و فقط با رضایت من و تو از زندان میاد بیرون؟ خوب بیدار شو تا دوتایی بریم پیشش . بریم و تو تف بندازی تو صورتش . بیدار شو دیگه .
داد زدم :

-هلن به خدا دوست دارم . تو چرا دلت برای من نمی سوزه . من اونقدر دوست دارم که اگه تو بگی خودت رو بکش خودم رو می کشم . هلنم ؟ تو فقط اراده کن . اگه چشمت رو باز نکنی قول میدم که یه ثانیه هم تنهات نزارم و پیام پیشت . قول میدم .

خیلی خسته شده بودم . سرم رو گذاشتم روی تخت هلن . دست هاش رو گرفته بودم . نمی تونستم این دست های کوچیک لطیف رو رها کنم . یه لحظه احساس کردم دست هام داره فشره می شه . ترسیدم . احساس کردم کسی داره صدام میزنه :
-آ..ر..س...ا..ن

چی داشتیم درست می شنیدم؟ این صدای هلن من بود . خدایا داشتیم خواب می دیدم ؟ سرم رو گرفتم بالا . یا خدا . یا امام زمان (عج) چشم های هلنم باز بود . گفت:
-آرسان ... آرسان .

خودش بود خواب نمی دیم . گفتم:

-جان آرسان . عشقم یعنی تو چشمت رو باز کردی؟
-آرسان خیلی دوست دارم .

داد زدم :

-پرستار ، پرستار بیا بهوش اومد .

یه پرستای اومد پیش هلنم . گفت:

-بهتون تبریک میگم .

رو به هلنم گفتم:

- عزیزم تو استراحت کن . همین حالا میام .

سریع دویدم و از اونجا اومدم بیرون . همه بچه ها اونجا بودن . داد زدم :

- هلنم ... هلنم .

همه بچه ها اومدن پیشم .

فرشته گفت:

- آرسان ، هلن چی شده؟

جوابش رو ندادم . انگار لال شده بودم . تبسم گفت:

- چی شده؟

داد زدم :

- هلنم بهوش اومده . اون برگشته پیشم .

فرشته و تبسم جیغ زدن . بلند بلند می خندیدن . فرشته گفت:

- کو؟ کجاس؟ می خوام آجیم روبینم .

از ته دلم خندیدم و گفتم:

- دارن می برنش تو بخش .

خیلی خوش حال بود . خدایا ممنونم . ممنونم هلنم رو برده بودن بخش . رفتم پیشش . اول

باید خودم می دیدمش . وقتی وارد اتاق شدم دیدم خوابه . روی صندلی نشستم . چقدر ناز

خوابیده بود . دلم نیومد بیدارش کنم . سرم رو به بالا گرفتم و آروم گفتم:

- خدایا شکرت . ممنونم که هلنم رو بهم برگردوندی .

برگشتم به سمت هلن . دستاش رو گرفتم توی دستام . آروم گفتم:

- چقدر ناز خوابیدی .

احساس کردم صدایی اومد :

-با این لباس ها خیلی خوش تیپ شدی .

خودش بود . هلنم بود . چشماش رو باز کرده بود . گفتم:

-عشق من . خیلی دلم برات تنگ شده بود .

-منم دلم برات تنگ شده بود ناقلا .

خندیدم و گفتم:

-هلن نمی چقدر تو این مدت سختی کشیدم .

-می دونم . من همیشه می دیدمت . تازه می دونم سامیار رو گرفتن .

-جدی؟ از کجا می دونی؟ نکنه ...

-آره من صدات رو می شنیدم . اما درست یادم نیست چی می گفتی .

-هلنم . اجازه هست؟

-واسه چی ؟

-واسه چیزی که مدت هاست منتظرش بودم .

چیزی نگفت . به سمتش رفتم . لب هام رو روی لب هاش گذاشتم . هردو چشمامون رو بسته بودیم . چه آرامشی داشت لب های این دختر . بعد از پنج دقیقه بالاخره دست از سرش برداشتم .
گفت:

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .

-تو هم نمی دونی که من چقدر دلم برات تنگ شده بود .

-راستی مامیم کجاس؟

وای یادم رفته بود به مامان سیما و پریسا خانم خبر بدم که هلن بهوش اومده . خندیدم و گفتم:

-باورت می شه من اونقدر خوشحال بودم که یادم رفته بهشون بگم تو بهوش اومدی؟ .

-جدی؟

-آره . هلن من تو رو بیشتر از اون چه فکرش رو کنی دوست دارم .

-از دست تو .

دستم رو محکم گرفت و فشرد . نمی دونستم باید چطور از خدایابت این که اینقدر خوبه تشکر کنم .

هلن:

توی آرایشگاه بودم . دیگه تقریبا آرایشم تموم شده بود . آرایشگر گفت:

-لاله جون ، لباس هلن رو بیار .

همون دختر که اسمش لاله بود رفت و لباسم رو آورد . لباسم رو پوشیدم . آرایشگر گفت:

-خوب حالا برو خودت رو توی آینه نگاه کن .

رفتم به سمت آینه . وای خدایا ! این من بودم؟! چه زیبا شده بودم . چقدر لباس عروس بهم می

اومد . دو هفته از موقع ای که از بیمارستان مرخص شده بودم می گذره . بالاخره امروز دارم با

آرسان ازدواج می کنم . آرایشگر گفت:

-عرس خانم . آقا داماد پایین منتظرته .

گفتم:

-الان میام .

تورم خیلی زیبا بود . با کمک آرایشگر از آرایشگاه اومدم بیرون . آرسان جلو در منتظرم بود . فیلم

بردار داشت فیلم برداری می کرد . آرسان به سمتم اومد و یه دسته گل زیبا رو بهم داد . گفت:

-خوشگلم ، چقدر خوشگل شدی .

خندیدم و گفتم:

-ممنونم عزیزم .

آرسان دستم رو گرفت و هر دو به سمت ماشین رفتیم . وقتی به ماشین رسیدیم فیلم بردار به آرسان گفت در رو برای من باز کنه . آرسان در رو برای من باز کرد و من سوار ماشین شدم . آرسان ادامه تورم رو هم گذاشت داخل ماشین . خودش هم رفت و از اونور سوار ماشین شد . شروع کرد به رانندگی کردن . داشت می رفت به سمت یه باغ . گفتم:

-آرسان .

-جانم .

-میگما .

-بگویا .

خندیدم و گفتم:

-بی مزه .

-تازه فهمیدی من بی مزه ام؟ حالا بگو ببینم می خواستی چی بگی .

-می خواستم بگم خونمون چه شکلیه ؟

-یه شکلیه دیگه فضول خان .

هر دو خندیدیم . من هنوز خونه مشترکمون رو ندیده بودم . آرسان بهم گفته بود که باید بعدا ببینم حدودا یه یک ساعت و نیم طول کشید تا به باغ رسیدیم . تا به باغ رسیدیم همه اومدن و روی ماشین رو پراز گل کردن . همه داشتن دور ماشین می رقصیدن . فرشته رو دیدم . برام چشمک زد منم براش چشمک زدم . آرسان دید . گفت:

-واسه کی چشمک می زنی جوجو من ؟

-به تو چه . اصلا داشتیم واسه دوست پسرم چشمک میزدم .

آرسان خندید و گفت:

-اوهو . دوست پسرت؟

-آر هههههه .

بلاخره رقص دور ماشین تموم شد . آرسان از ماشین اومد پایین و به سمت در سمت من اومد . در رو برای من باز کرد و من با ناز و عشوه از ماشین اومدم پایین . همه داشتند روی ما گل می ریختند . به سمت جایگاهمون رفتیم . سر جامون نشستیم . همه داشتن می رقصیدند . همه چیز عالی عالی بود حدودا بعد از یه یک ساعتی همه دست از رقصیدن کشیدن . وقتش بود که ما حلقه هامون رو توی دست هم بکنیم . آرسان یکی از حلقه ها رو آورد بیرون و رو به من گفت:

-دستت رو بیار جلو .

دستم رو بردم جلو و حلقه رو کرد توی دستم . همه برامون دست زدند . منم اون یکی حلقه رو برداشتم . آرسان دستش رو آورد جلو . حلقه رو کردم تو دستش . گفتم:

-خیلی به دستت میادا .

همه دوباره دست زدند . آرسان از داخل یه جعبه یه گردنبند زیبا آورد بیرون و گردن من کرد . باغ به این بزرگی رفته بود روی هوا . وقتش بود که به ما تبریک بگن . اول مامی خودم اومد . وقتی رسید از سرجام بلند شدم و مامی رو در آغوش کشیدم . گفت:

-دخترکم مبارکت باشه . ایشالا خوشبخت بشی .

-ممنونم مامی جونم .

مامی رو به آرسان هم گفت:

-بهت تبریک میگم پسر .

-ممنونم مامان جون .

مامی از داخل یه جعبه یه انگشتر بزرگی رو آورد بیرون و داخل دست من کرد . بعد مامان سیما اومد . اون رو هم بغل کردم . گفت:

-تبریک میگم عزیزم .

-ممنونم مامان سیما .

اونم از داخل یه جعبه یه دستبند آورد بیرون و کرد دستم . همه هی دست می زدند . نوبت رسید به فرشته و مانی . رشته رو بغل کردم . گفت:

-تبریک میگم عزیزم .

-ممنونم گلم .

مانی هم رو به آرسان گفت:

-بلاخره رفیق ما هم متاهل شد . تبریک میگم داداش .

آرسان گفت:

-ممنونم داداش .

اون دوتا هم باهم دست دادند . فرشته یه جعبه کوچیک صورتی به سمتم گرفت و گفت:

-عزیزم ناقابله .

-وای ممنونم عزیزم . من اصلا انتظار نداشتم .

جعبه رو از فرشته گرفتم . مانیا و فرشاد اومدن . مانیا رو بغل کردم . گفت:

-تبریک میگم گلم .

-ممنونم عزیزم .

مانیا هم دوباره یه جعبه کوچیک مشکی رنگ بهم داد . فرشاد و آرسان هم باهم بحث و گفت و گو

می کردن . تبسم و رضا هم اومدن و تبسم گفت:

-هلن جون بهت تبریک میگم . ایشالا خوشبخت بشی .

-ممنونم عزیزم .

اونم یه جعبه بهم داد . رضا و آرسان هم با هم دست دادند و رضا به آرسان تبریک گفت بعد

از یک ساعت بلاخره تبریک گفتنا و هدیه دادن ها تموم شد . من و آرسان بلند شدیم و سبد های

نقل رو دستمون گرفتیم تا بین همه جوان ها پخش کنیم . تک تک به همه می دادیم . به فرشته و

مانی که رسیدیم فرشته گفت:

-بلاخره آوردیش ؟ پوکیدم بابا .

زدم زیر خنده و گفتم:

-شکمو .

-خوب چیکار کنم دیگه .

-خوب آره میدونم .

-خوبه میدونی .

-آره اگه نمی دونستم که دیگه هیچی .

هر دو زدیم زیر خنده . نقل رو به مانی دادم و مانی گفت:

-خوب خوب خوب . آوردیش .

گفتم:

-اوه در و تخته باهم جورید ها .

-آره دیگه چیکارک کنیم .

خندیدم . مانی هم برداشت یه نیم ساعت بعد بلاخره نقل دادن ها هم تموم شد . با اسرار های فراون بچه ها رفتیم وسط تا با هم برقصیم . هیچ کس نمی رقصید جز من و آرسان . با یه مدل خاصی می رقصیدیم . آرسان گفت:

-همیشه آرزوم بود با عشقم برقصم .

-خوب حالا به آرزوت رسیدی؟

-معلومه که آره .

-خوب خدارو شکر .

-هلن .

-بله .

-خیلی دوست دارم . خیلی زیاد.

-منم خیلی دوست دارم ارسان جان .

-تو برای من تکی .

-تو هم همین طور .

من ارسان با حالت خاصی می رقصیدیم . خواننده داشت یه آهنگ خیلی باحال رو می خوند . آهنگ فوق الادده ای بود بالاخره رقص ما تموم شد و رفتیم سر جامون نشستیم . بقیه داشتند می رقصیدند . آهنگ خیلی زیبایی رو خواننده داشت میخوند :

تا دستات توی دستامه

کنارت وقتی میشینم

یه آرامش به من میده

که تو خوابم نمی بینم

چه حس خوبیه وقتی

تورو حس میکنم پیشم

تو چشمام خیره میمونی

تو چشمای تو گم میشه

یه حس خوبی من دارم

از اینکه پیش من هستی

چشات حرف میزنه با من

میدونم دل به من بستی

پریم از عشق تو شاید تو

هم این حس و میشناسی

من از چشم تو میخونم

تو هم درگیر احساسی

نگیر از من نگاهی که

اینقد وابسته ی اونم

تصور کردنش سخته

بدون تو نمی تونم

(حس خوب ناصر صدر)

از این اهنگ خیلی خوشم اومده بود . اهنگ زیبای بود . آرسان گفت:

-اهنگ قشنگی بود .

-آره به نظر منم قشنگ بود .

-میدونی ملودی خاصی داشت .

-آره دقیقا همین طوری بود .

بلاخره رقصیدن توم شد وقتش بود که ما به خونه بریم . مامی اومد پیشم . محکم بغلش کردم . گفت:

-دخترم مواظب خودت باش .

-مامی خیلی دوست دارم .

-منم خیلی دوست دارم .

بلاخره از مامی جدا شدم . هم من و هم آرسان رفتیم و سوار ماشین شدیم . آرسان به سمت خونه حرکت کرد . همه دنبالمون می اومدن ولی فقط تا یه مسیر کوتاهی اومدن . داشتیم اهنگ مورد علاقه ام رو گوش می دادم :

تو اومدی سمتم و چشمتو همه حرفاتو بهم گفتی

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفتی

تو اومدی سمتم و گفتی تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

تو اومدی سمتم و چشماتو همه حرفاتو بهم گف

من نمیزارم از تو قلبم کسی در بیارتت مفت

تو اومدی سمتم و گفתי تورو دوست دارم بی منت

نفسم گیره صداته بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفام و یادم رفت

همه غصه هامو درجا با فراموشی یادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفתי می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت.

خیلی بهت علاقه دارم سر اینکه صاف و ساده

اومدی گفתי می خوامت بی کلاس و بی افاده

سر تو جونم و میدم سر اخلاقای خاکی

پر اعتماد چشمات می خورم قسم به پاکیت

(صاف و ساده....مهدی احمدوند)

وارد خونه شده بودم . خیلی خونه زیبایی بود . رو به ارسان گفتم:

-خیلی خونه قشنگیه .

-می دونستم خوشت میاد .

برای این که ارسان رو اذیت کنم گفتم:

-خوب ارسان من خیلی خسته هستم . میرم بخوابم .

ارسان از پشت من رو گرفت و گفت:

-خیال کردی . خواب بی خواب .

محکم من رو بلند کرد و بالای سرش گرفت . گفتم:

-باشه ارسان . باشه منو بزار پایین .

-پس دیگه خوابت نمیاد؟

-نه نه خوابم نمیاد.

-خوبه .

ارسان من رو بغل کرد و به سمت اتاق خواب رفت من برای همیشه از دنیای دخترانم
خداحافظی کردم و پایه دنیای جدیدی گذاشتم . دنیایی که مطمئنم اونجا هم بهم زیاد خوش می
گذره .

هیچ وقت این حرف معلم رو یادم نمیره . حرفی که باعث شد من خودم رو پیدا کنم :

- تا خدا هست ، جایی برای نا امیدی نیست .

پایان .

تابستان ۱۳۹۳